

C copyright

ایشا سعید
فاطمہ پارسا



دختر انار

ایشا سعید

مترجم: فاطمه پارسا



حق انتشار الکترونیک برای فیدیو محفوظ است

سرشناسه: سعید، ایشا Saeed, Aisha

عنوان و نام پدیدآور: دختر انار / ایشا سعید؛ مترجم فاطمه پارسا.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۱۱ ص.: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۶۶-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Amal Unbound

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- نویسندگان آمریکایی آسیایی‌تبار

موضوع: American fiction -- Asian American authors

شناسه‌ی افزوده: پارسا، فاطمه، ۱۳۶۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۱۳۹۳ / PS۳۵۲۵

رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۹۹۴۰۱

۷۰۸۵۰۰۱

تقدیم به پدر و مادر؛ اولین معلم‌هایم

ا.س

آنتوان دوست‌اگزوپری شازده کوچولو را تقدیم کرده به لئون ورت، وقتی که یک پسر بچه بود. من هم ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به همه‌ی زنان ایرانی، زمانی که دخترهای نوجوانی بودند، با قلب‌هایی پر از آرزوهای بلند و گاهی دست‌نیافتنی

ف.پ

,Dear Readers in Iran

I am thrilled that AMAL UNBOUND is available for you to read. In this novel, Amal loves poetry and speaks frequently of her love of the poets Hafiz and Rumi. I am a big fan of these amazing Persian poets; their words have carried me through many trying times in my life. It means a lot that you will get to learn Amal's story and to travel on her journey of hope and bravery alongside her

,With love and gratitude



Aisha

خوانندگان عزیز ایرانی

از این که دخترانار به دست شما هم رسیده است، هیجان زده‌ام. قهرمان این داستان، اَمَل، عاشق شعر است و همیشه از علاقه‌اش به حافظ و مولانا حرف می‌زند. من هم عاشق این دو شاعر بی‌نظیر ایرانی هستم، شعرهای آن‌ها در بسیاری از لحظات دشوار زندگی مرا یاری کرده‌اند. این که شما هم داستان زندگی اَمَل را بخوانید و در مسیر امید و شجاعت کنار او قدم بردارید، برای من بسیار باارزش است. دوستان دارم و سپاس گزارتان هستم.

ایشا سعید

فصل ۱

از پنجره‌ی کلاس‌مان پسرها را تماشا می‌کردم که جست‌وخیزکنان از ساختمانِ آجریِ مدرسه‌ای بیرون می‌آمدند که در زمینِ روبه‌رویی قرار داشت. کلاس‌مان باز هم بیش از اندازه طول کشیده بود.

دخترها روی صندلی‌هایشان بی‌قرار بودند و دزدکی به ساعت بالای تخته‌سیاه نگاه می‌کردند. دوستم، حفصه (۱)، آه کشید.

خانم سعدیه (۲) رو به ما گفت: «خب، خبر بدی براتون دارم.» یک دسته کاغذ از روی میزش برداشت و ادامه داد: «برگه‌های امتحان ریاضی تون رو تصحیح کرده‌م. فقط پنج نفرتون قبول شده‌ین.» همه‌ی بچه‌های کلاس آه کشیدند.

خانم سعدیه برای این که ساکتمان کند گفت: «خُب، خُب» و ادامه داد: «معنی‌ش اینه که باید بیشتر تمرین کنیم. فردا سؤال‌های امتحانتون رو مرور می‌کنیم و هفته‌ی بعد دوباره امتحان می‌گیرم.»

خواهرِ کوچک‌ترم، سیما (۳)، نزدیک گوشم گفت: «سؤال‌هاش خیلی سخت بودن.» ما، همگی جلوی تخته‌سیاه به صف ایستادیم تا برگه‌هایمان را تحویل بگیریم. خواهرم دوباره گفت: «بهتر بود تا پاییز توی کلاسِ سال پایین‌تر می‌موندم.»

من آهسته جواب دادم: «ای بابا، دست بردار. تو که می‌دونی به احتمالِ زیاد قبول شده‌ی. تا حالا شده امتحانی رو رد بشی؟»

سیما، همان‌طور که آستین‌های لباسش را بالا می‌کشید، به طرف خانم سعدیه رفت. فقط بلندی آستین‌ها نشان می‌داد که لباس مدرسه‌ی قدیمی من برایش بزرگ است. خانم سعدیه برگه‌ی سیما را به دستش داد. همان‌طور که انتظار داشتم، نگرانیِ چهره‌ی سیما تبدیل به لبخند شد و با قدم‌های سبک‌تری از کلاس بیرون رفت.

وقتی کلاس خالی شد به خانم سعدیه گفتم: «ببخشید، امروز نمی‌تونم کمکتون کنم.» برای من، دوست‌داشتنی‌ترین وقت روز، زمانی بود که همه می‌رفتند و من با خانم سعدیه تنها می‌ماندم. حس می‌کردم ساختمانِ مدرسه نفسِ حبس‌شده‌اش را بیرون می‌دهد. بدون سی و چهار بچه‌ای که همیشه دوتا دوتا پشت یک میز می‌نشستند و توی کلاس هیچ جایی را خالی باقی نمی‌گذاشتند فضای کلاس انگار کمی بازتر می‌شد. «مادرم دوباره توی رختخواب افتاده.»

«بچه داره به دنیا می‌آد؟»

«بله. برای همین، پدرم گفته باید برم خونه و مواظب خواهرهام باشم.»

«خیلی خوب می‌شد اگه می‌تونستی بمونی و کمکم کنی اَمَل (۴). ولی پدرت حق داره. خونواده در اولویته.»

می‌دانستم که کمک کردن به خانواده وظیفه‌ی بزرگ‌ترین دختر هر خانواده‌ای است، ولی زمانی را که بعد از مدرسه با خانم سعدیه می‌گذراندم فقط برای سرگرمی نبود؛ واقعاً برایم اهمیت داشت. می‌خواستم وقتی بزرگ شدم معلم شوم و چه کسی جز بهترین معلم زندگی‌ام می‌توانست الگوی من باشد؟ عاشق این بودم که تخته‌ها را بشویم، زمین را جارو بزنم و در همان حال به داستان‌های دوران دانشگاهش گوش کنم. دوست داشتم موقع مرور درس‌ها و اصلاح مطالب و بررسی این که روز قبل کدام روش بهتر جواب داده بود، تماشایش کنم. من با تماشا کردنِ او خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. چه‌طور پدرم این را نمی‌فهمید؟

خانم سعدیه به من گفت: «خب، می‌تونم برای شعر هفته‌ی بعد روی کمکت حساب کنم. بعضی از دانش‌آموزها اصلاً دوست ندارن شعر بخونن. فکر می‌کنی بتونی حفصه رو قانع کنی که دست از مخالفت برداره؟ تو که می‌دونی چه‌طور همه رو با خودش همراه می‌کنه. اما به حرف تو گوش می‌ده.»

«فکر نکنم اون با شعر خوندن مشکلی داشته باشه، ولی وقتی بهمون تکلیف شعر نوشتن می‌دین، دل شوره می‌گیره.»

«من فکر می‌کردم همه شعر نوشتن رو دوست داشته باشن؛ آخه از انشا کوتاه‌تره.»

«فرق می‌کنه. شاعرهای بزرگی مثل غالب (۵)، رومی (۶)، اقبال (۷)، ... اون‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن داشته‌ن.»

«اون وقت شماها حرفی برای گفتن ندارین؟»

خندیدم و گفتم: «آخه من درباره‌ی چی شعر بگم؟ درباره‌ی خواهرهای کوچک‌ترم؟ درباره‌ی زمین‌های نی‌شکر و درخت‌های پرتقال پدرم؟ من عاشقِ خوندنِ شعرم، ولی واقعاً چیزی ندارم که درباره‌ش شعر بگم. زندگی ما خیلی یکنواخته.»

«این درست نیست. درباره‌ی هر چی می‌بینی شعر بگو. درباره‌ی رؤیاهات. پاکستان با رؤیاهای شاعران پاکستان شد. مگه ما از همین آب و خاک نیستیم؟»

یکی از دلایلی که باعث می شد این قدر خانم سعدیه را دوست داشته باشم همین شور و حال حرف هایش بود. اما هنوز قانع نشده بودم. من به خانواده ام و زندگی مان افتخار می کردم و خوش شانس بودم که در یکی از موفق ترین خانواده های روستایمان در منطقه ی پنجاب (۸) به دنیا آمده بودم. با این همه در روستای خیلی کوچکی زندگی می کردم که روی نقشه حتی به اندازه ی یک نقطه هم نبود. قول دادم که با حفصه صحبت کنم. از آخرین بعد از ظهری که در مدرسه گذراندم این ها در خاطر من مانده: بوی تخته سیاه پر از گرد و خاک، صدای بچه هایی که پشت در ایستاده بودند و بیش از همه، این که چه قدر به زندگی معمولی ام عادت کرده بودم.

فصل ۲

دوان دوان از حیاطِ شنیِ مدرسه گذشتم تا به سیما و حفصه برسم. خورشید سوزان بر سرمان می تابید و چادر و موهایم را که زیر آن پنهان بود، گرم می کرد.

حفصه غرغرکنان گفت: «می خوام یکی از اون زنگ ها که تلویزیون نشون می ده برای خانم سعدیه بخرم. می دونین کدوم رو می گم؟ از همون ها که وقتی کلاس تموم می شه زنگ می زنه.»

من اعتراض کردم: «ولی همیشه که تا دیروقت توی کلاس نگهمون نمی داره.»

حفصه گفت: «هفته ی قبل رو یادته؟ هی درباره ی صور فلکی حرف زد و حرف زد. وقتی رسیدم خونه، برادرهام لباس هاشون رو عوض کرده بودن و نصف مشق هاشون رو هم نوشته بودن.»

پرسیدم: «ولی به نظرت جالب نبود؟ این که وقتی گم می شیم ستاره های آسمون کمک می کنن راهمون رو پیدا کنیم و این همه داستان قشنگ درباره شون هست؟»

حفصه گفت: «آخه وصل کردن چندتا نقطه توی آسمون به چه درد من می خوره؟ من می خوام اولین دکترِ خونواده مون باشم، نه اولین ستاره شناس.»

من و حفصه خیلی وقت بود که با هم دوست بودیم. از زمانی که او را نمی شناختم چیزی به یاد نمی آوردم. ولی وقتی این طور حرف می زد اصلاً درکش نمی کردم. برخلاف حفصه، من می خواستم همه ی دانستنی ها را بدانم؛ مثلاً این که هواپیماها با چه سرعتی حرکت می کنند؟ چرا بعضی از آن ها دنبال خودشان ردی شبیه ابر باقی می گذارند و بقیه این طور نیستند؟ کفش دوزک ها هنگام باران های شدید کجا می روند؟ راه رفتن در خیابان های پاریس (۹) یا نیویورک (۱۰) یا کراچی (۱۱) چه حسی دارد؟ چیزهایی که نمی دانستم آن قدر زیاد بودند که اگر همه ی زندگی ام را هم وقف یادگیری می کردم فقط می توانستم ذره ای از آن ها را یاد بگیرم. حفصه پرسید: «مامانت حالش چه طوره؟ مادرم می گفت کمرش درد می کنه.»

گفتم: «بدتر شده. دیروز اصلاً نمی تونست از رختخواب بیرون بیاد.»
حفصه گفت: «مادرم می گفت این نشونه ی خوبیه. کمر درد یعنی بچه پسره. می دونم که اگه پسر باشه پدر و مادرت خوشحال می شن.»

گفتم: «برادر داشتن خوبه.»

وقتی از پیچی که سر راه خانه هایمان بود گذشتیم، حفصه گفت: «بینین چی این جاست! این در رو نگاه کنین!» و به ساختمانی اشاره کرد که سرو کله اش کنار مسجد روستا پیدا شده بود. تا به حال هیچ ساختمانی در روستایمان این قدر ناگهانی سر از زمین بیرون نیاورده بود. دو هفته پیش، در زمینی که همیشه در آن فوتبال بازی می کردیم، شالوده ی سیمانی ریختند. یک هفته بعد، دیوارهای آجری بالا آمدند و پنجره ها ظاهر شدند، امروز هم که در را کار گذاشته بودند، دری به رنگ سبز لیمویی!

از حفصه پرسیدم: «می دونی قراره از این ساختمان چه استفاده ای بشه؟» حفصه با نیشخند گفت: «بله.» اگر او را به حال خودش می گذاشتند، همیشه در مغازه ی خانوادگی شان کنار جعبه های میوه می ماند و همه ی حرف و حدیث هایی را که می شنید با تمام جزئیات به ذهن می سپرد. او ادامه داد: «خان صاحب (۱۲) داره یه کارخونه می سازه.»

رویم را با غیظ برگرداندم. در روستای ما، شایعه و غیبت، بخشی از زندگی بود. گاهی موضوع حرف های مردم چیزهای معمولی بود؛ مثلاً وضعیت محصولات کشاورزی یا آب و هوا، اما بیشتر شایعه ها و حرف ها درباره ی خان صاحب، مالک قدرتمند روستا بود.

سیما گفت: «آخه چرا این جا می خواد کارخونه بسازه؟ اون که یه عالمه کارخونه توی اسلام آباد (۱۳) و لاهور (۱۴) داره. چیزی که ما نیاز داریم درمانگاهه. بینین کمر آما (۱۵) چه قدر درد می کنه. دکتر شهر خوبه، ولی این روستا هم یه درمانگاه درست و حسابی لازم داره.»

حفصه با تمسخر گفت: «تو واقعاً فکر می کنی خان صاحب داره این جا رو می سازه که به ما کمک کنه؟»

من گفتم: «شاید کسی که داره این ساختمان رو می سازه خان صاحب نیست.»

«این در سبز پرزرق و برق رو نگاه کن! به جز خان صاحب کسی رو می شناسی که این همه وقت و پول برای هدر دادن داشته باشه؟ خودت هم می دونی که حق با منه.»

هر موقعیت غیر قابل توضیحی همیشه به خان صاحب ربط داشت. او شخصیت مرموزی بود که من از کودکی حرف های زیادی درباره اش شنیده بودم ولی هرگز او را ندیده بودم. وقتی کوچک تر بودم، در خیالم او را مردی درشت هیکل و ترسناک تصور می کردم؛ مثل شخصیت اصلی

داستان‌های وحشتناک.

دوباره چشم‌غره رفتم و گفتم: «آره! خان همونی نیست که وقتی حرف می‌زنه از دهنش آتش بیرون می‌آد؟»

سیما چشمک زد و گفت: «اون نبود که همه‌ی میوه‌های درختِ گواوای (۱۶) نعیمه (۱۷) رو چید؟»

من ادامه دادم: «من شنیده‌م تقصیر اونه که چند ماهه بارون نیومده.»
حفصه با عصبانیت گفت: «من مسئول حرف‌هایی که مردم می‌زنن نیستم. فقط چیزی رو که شنیده‌م بهتون گفتم.»

بازویم را در بازوی سیما انداختم و گفتم: «بالآخره می‌فهمیم قراره از این‌جا چه استفاده‌ای بشه. ولی تا معلوم بشه، می‌تونیم دعا کنیم که درمانگاه باشه.»

اولین خانه‌ای که سرِ راهمان به آن می‌رسیدیم خانه‌ی حفصه بود؛ درست بعد از اداره‌ی پُست. بعد از آن، خانه‌ی ما بود. می‌توانستم آن را از دور ببینم. مثل همه‌ی خانه‌های اطرافش خاکستری بود. اما دورتادور خانه پراز بوته‌های گل سرخی بود که مادرم درست قبل از به دنیا آمدن من کاشته بود. بوته‌هایی که هر سال، درست همین موقع از فصل بهار شکوفه می‌دادند. به همین دلیل، بهار فصل مورد علاقه‌ی من بود.
دوستم، عُمَر (۱۸)، که لباس آبی و خاکی‌رنگ مدرسه به تن داشت با دوچرخه از کنارمان گذشت. او زنگ دوچرخه‌اش را سه بار به صدا درآورد. این علامت ما برای دیدار بود. عُمَر داشت به سمت رودخانه می‌رفت.
داخل کیسه‌ی کتاب‌هایم را نگاه کردم و گفتم: «وای، نه. برگه‌ی امتحانم رو توی کلاس جا گذاشته‌م.»

حفصه اخم کرد: «دوباره؟»

به سیما گفتم: «به آما بگو زود برمی‌گردم. باشه؟»

پدرمان به‌زودی به خانه برمی‌گشت و سیما مردد بود. اما می‌دانست که وقتی عُمَر سه بار زنگ دوچرخه‌اش را به صدا درمی‌آورد حتماً کار مهمی دارد.

او سر تکان داد و گفت: «باشه. عجله کن.»

فصل ۳

عمر کنار رودخانه‌ی باریکی که از وسط روستا می‌گذشت، منتظر می‌بود. این، یکی از جاهایی بود که معمولاً همدیگر را می‌دیدیم؛ محدوده‌ای پوشیده از درخت نزدیک زمین‌های پدرم، جایی که ساقه‌های سبز و بلند نی‌شکر به درختان پرتقال منتهی می‌شدند و بعد از آن، تا چشم کار می‌کرد درخت پرتقال بود. این منطقه خیلی از مرکز زمین‌هایمان دور بود. کارگرها بیشتر وقتشان را در مرکز زمین‌ها می‌گذرانند؛ بذر می‌پاشیدند، درخت‌ها را هرس می‌کردند و از ساقه‌های نی‌شکر مراقبت می‌کردند. اگر کسی به حاشیه‌ی زمین‌ها نزدیک می‌شد، سایه‌ی درختان انبوه و پرشاخ و برگ این قسمت، ما را از دید پنهان می‌کرد.

وقتی جلوتر رفتم و روی درخت قطع شده‌ای که به عنوان پل روی رودخانه انداخته بودند کنارش نشستم، گفتم: «آوردمش!» و کتابی با جلد نارنجی پررنگ به دستم داد.

دستم را روی حروف برجسته‌ی روی جلد کشیدم. کلیات حافظ. ما یک مجموعه‌ی کوچک کتاب در مدرسه داشتیم، اما بی‌خبر نبودیم که مدرسه‌ی پسرها کتابخانه‌ی خیلی بزرگ‌تری دارد.

از او پرسیدم: «خب، نظرت چیه؟ شعر مورد علاقه‌ت کدومه؟»
با اخم گفت: «شعر مورد علاقه؟»

با تعجب فریاد زدم: «عمر! حتی یه دونه هم نخونده‌ی؟»

«قراره کتاب‌هایی رو که می‌خوای برات بیارم، نه این که اون‌ها رو بخونم.»
به پهلویش زدم و گفتم: «چرا، قراره بخونی. من دوست دارم درباره‌ی کتاب‌هایی که می‌خونم بایکی حرف بزنم.»

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: «باشه. وقتی تو خوندیش، من هم چندتا از شعرهاش رو می‌خونم. ببین چه دوست خوبی هستم.»
موهای سیاه عمر در روشنایی خورشید بعد از ظهر، مایل به قهوه‌ای به نظر می‌رسیدند. همان‌طور که نگاهش می‌کردم، دوباره فکر کردم که چه قدر از انصاف خدا به دور است که دوستی به من داده که مرا تمام و کمال درک می‌کند، ولی او را پسر آفریده است.

چند ماه پیش که دوازده‌ساله شدم، مادرم در این مورد سخنرانی

مفصلی کرده بود: «اَمَل، می دونم که اون دوستته. ولی تو دیگه بزرگ شده‌ی. نباید وقتت رو با اون بگذرونی.»

من اعتراض کرده بودم: «ولی اون مثل برادرمه. چه طوری می تونم نبینمش؟»

«به هر حال اون رو دوروبرِ خونه می بینی و ممکنه لازم بشه باهاش حرف بزنی، ولی نه این که با هم مدرسه برین و هر وقت دلتون خواست با هم حرف بزنین... مردم براتون حرف درمی آرن، اگه تا حالا این کار رو نکرده باشن.»
من و عُمَر به فاصله‌ی سه روز به دنیا آمده بودیم. او با مادرش پروین (۱۹)، که خدمتکارمان بود، در آلونکی پشت خانه‌ی ما زندگی می کرد. آن‌ها بعد از مرگ پدر عُمَر به این جا آمده بودند. من هرگز زندگی ام را بدون او به یاد نمی آوردم. او بخشی از وجودم بود. من نمی توانستم به این قانون عمل کنم. عُمَر هم نمی توانست. پس پنهانی یکدیگر را می دیدیم و با هم حرف می زدیم، به حرف‌های هم گوش می دادیم و می خندیدیم.

من گفتم: «به خانم سعدیه گفتم نمی تونم بعد از مدرسه پیشش بمونم. امیدوارم اوضاع فقط تا وقتی بچه به دنیا می آد این طوری باشه. ولی پدرم می گه باید ببینیم چی پیش می آد.»

«وقتی اوضاع آروم بشه، نظرش تغییر می کنه.»
گفتم: «امیدوارم.»

«احتمالاً صبر پدرت سر اوامده، چون صفا (۲۰) دوباره چفتِ قفسِ مرغ و خروس‌های یکی از همسایه‌ها رو باز کرده. می دونی که فقط تویی که از پس صفا برمی آی.»

سعی کردم جدی باشم، ولی لبخندی روی لب‌هایم نشست. گفتم: «عُمَر، اون این کار رو نکرده!» کوچک‌ترین خواهرم هر روز در خانه ماجرای تازه‌ای درست می کرد.

عُمَر گفت: «می بینی؟ خودت هم می دونی که حق با منه. بیچاره پدرت، احتمالاً تمام صبح، مرغ و خروس‌ها رو دنبال کرده و از همسایه‌ها عذرخواهی کرده.»

گفتم: «دست بردار و این قدر برای صفا دسیسه نکن.»

پوزخندی زد و گفت: «هه‌هه! آخرش من مجبور می شم و کیل بشم. آخه با این همه دردسری که صفا درست می کنه، یه گروه وکیل لازم داره.»
او را محکم زدم و گفتم: «اون فقط سه سالشه.» همین مکالمه‌ی کوتاه

کافی بود تا سنگینی بخشی از نگرانی‌ها از روی سینه‌ام برداشته شود. عُمَر درست می‌گفت. به علاوه، وقتی خیلی اصرار می‌کردیم، پدر همیشه تسلیم خواسته‌مان می‌شد.

«حالا که حرف مدرسه شد، مدیر مدرسه‌ی غالب (۲۱) زنگ زد. من پذیرفته شده‌م!»

با خوشحالی فریاد زدم: «عُمَر! می‌دونستم. بهت نگفته بودم؟»
«اون‌ها قراره هزینه‌ی همه‌چیز رو بدن! خوابگاه و غذا، همه‌ش رو! اَمَل، این فرصت شاید زندگی‌م رو عوض کنه. اگه درسم رو خیلی خوب بخونم ممکنه بتونم از یه دانشگاه بورسیه‌ی تحصیلی بگیرم. باورت می‌شه؟ شاید بتونم یه روز برای مادرم یه خونه بخرم.»

عُمَر در مدرسه‌ای روبه‌روی مدرسه‌ی من درس می‌خواند ولی غالب یکی از بهترین مدارس این اطراف بود. یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی پسرانه، چند شهر آن طرف‌تر. برای کسی مثل عُمَر، که پسریک خدمتکار بود، رفتن به این مدرسه فرصتی عالی بود. حق با او بود. این اتفاق بدون شک می‌توانست همه‌ی زندگی‌اش را عوض کند.

گفتم: «دارم فکر می‌کنم کتابخونه‌ی اون‌جا چه شکلیه.»
خندید و جواب داد: «خیلی زود به این فکر افتاده‌ی. قبل از این که من رو دنبال کتاب‌های جدید بفرستی، اجازه می‌دی اول اون‌جا جا بیفتم؟»
گفتم: «اصلاً راه نداره! مطمئنم اگه کتاب‌های مدرسه‌ی دوتامون رو روی هم بذاریم باز هم به اندازه‌ی کتاب‌های اون‌جا نمی‌شه. حفصه می‌گفت توی بعضی از مدرسه‌های شبانه‌روزی کافه‌هایی هست که پراز غذاهای جورواجوره و توی همه‌ی اتاق‌های خوابگاهشون هم تلویزیون هست.»
او گفت: «این‌ها رو نمی‌دونم ولی می‌دونم که بعد از مدرسه کلوپ شطرنج و گروه بحث و گفت‌وگو دارن. خوابگاه هم یه کارگاه کامپیوتر داره که توی وقت آزادمون می‌تونیم ازش استفاده کنیم. تنها مسئله‌اینه که باید اتاقم رو با یه دانش‌آموز دیگه شریک بشم. شاید هم با دو نفر دیگه.»

«می‌دونی قراره با کی هم‌اتاقی بشی؟»

«نه. یه آخر هفته برای جلسه‌ی آشنایی می‌رم اون‌جا و اون‌ها رو می‌بینم. ولی زندگی کردن با دانش‌آموزهایی که نمی‌شناسمشون به نظرم عجیب می‌آد.»

«حفصه از الان با من اتمام حجت کرده که وقتی رفتیم دانشگاه، هم‌اتاقی‌ش باشم.»

«خب، اگه حفصه هم اتا قیّت باشه، حذاقلش اینه که اطلاعاتت درباره‌ی همه‌ی مسائل محرمانه‌ی دانشگاه به روزه.»
خندیدم و گفتم: «این قطعاً به امتیازه.»
صدای به هم خوردنِ الگوهای شیشه‌ای، خلوت‌مان را در هم شکست.
سیما پابره‌نه به طرف‌مان می‌دوید.
همان‌طور که نفس نفس می‌زد گفت: «زود بیا. بچه داره به دنیا می‌آد.»

فصل ۴

پنج دقیقه‌ای که برای رسیدن به خانه، که آن طرف کشتزار بود، دویدیم
برایم به اندازه‌ی یک عمر گذشت. برای این که از وسط هزارتویی که آن را به
خوبی می‌شناختیم میان بر بزنیم، میان ساقه‌های نی شکر به این طرف و
آن طرف می‌دویدیم. تا وقتی که افتان و خیزان به محوطه‌ی باز اطراف خانه
رسیدیم، صدای خُرد شدن شاخه‌های کوچک و برگ‌های خشکیده را زیر
پایمان می‌شنیدیم.

بدون این که در ورودی را پشت سرم ببندم، از میان اتاق نشیمن به سمت
اتاق پدر و مادرم دویدم. مادرم روی تخت خوابیده بود. ملافه‌ی نازکی
رویش انداخته بودند. راحله بی‌بی (۲۲) قابله، یک حوله‌ی مرطوب را به
پیشانی او می‌فشرد. چشمان مادرم بسته و دندان‌هایش درهم قفل شده
بودند.

گفتم: «ولی قرار بود بچه چند هفته‌ی دیگه به دنیا بیاد!»
راحله بی‌بی، همان طور که محتویات کیفش را به دنبال چیزی زیرورو
می‌کرد، گفت: «ولی الان داره به دنیا می‌آد!»
مادرم نفسش را بیرون داد، چشم‌هایش را باز کرد و به من نگاه کرد.
گونه‌هایش سرخ و پیشانی‌اش رنگ‌پریده بود.
گفت: «آمل، تو نباید این جا باشی.»

درست بود. دخترهایی که هنوز شوهر نکرده بودند، مخصوصاً
هم‌سن و سال‌های من، اجازه نداشتند در اتاق زایمان حضور داشته باشند.
اما چه طور می‌توانستم بیرون بمانم؟ شک نداشتم که مشکلی پیش آمده
است.

به او گفتم: «من نگرانم.»

گفت: «من خوبم. بچه‌ها همیشه زودتر از موعد به دنیا می‌آن.» به من
لبخند زد، ولی با بالا رفتن گوشه‌های لبش، حالت چشمانش عوض نشد.
بازویم را نوازش کرد و سعی کرد دوباره حرف بزند، اما ناگهان به نفس نفس
افتاد و دندان‌هایش دوباره چفت شدند.

دستش را فشار دادم و گفتم: «من کنار هستم.»

دستی آرنجم را لمس کرد. پروین بود، مادر عُمَر. او تازه از راه رسیده بود.
حلقه‌های سیاه مویش از زیر چادر بیرون زده بودند و صورتش را قاب گرفته
بودند.

پروین گفت: «اَمَل، من پیش مادرت می مونم. می شه تو بری از صفا و ربیعه (۲۳) مواظبت کنی؟»

«ولی من می خوام کمک کنم.»

«مواظبت کردن از خواهرهای کوچک‌ترت کمک بزرگیه. با این کاریکی از نگرانی‌های مادرت کم می شه.»

دلم می خواست بمانم، ولی او درست می گفت. از طرفی، دیدنِ مادرم در این وضع خیلی برایم سخت بود.

به اتاق نشیمن رفتم. ربیعه و صفا که لباس‌هایی بلند و از جنس کتان به تن داشتند، مثل مجسمه‌هایی بی حرکت کنار کاناپه‌ی رنگ‌ورو رفته ایستاده بودند.

ربیعه پرسید: «حال آما خوبه؟» لب‌پایینش لرزید. صفا که ناخن‌هایش را می جوید هیچ نگفت. ربیعه چهارساله و صفا سه‌ساله بود، اما موی هر دوی آن‌ها سیاه و فرفری بود و چانه‌هایشان چال داشت و خیلی‌ها فکر می کردند که دوقلو هستند.

ترس خودم را پنهان کردم و دستم را روی موهای فرفری ربیعه کشیدم. گفتم: «البته که حالش خوبه. بچه داره به دنیا می‌آد. زود زود خواهر یا برادر جدیدمون رو می‌بینیم. خوشحال نیستین؟»

آن دو به هم نگاهی انداختند و بعد سرشان را برای من تکان دادند. «بیاین همین‌طور که منتظرِ خبرِ به دنیا اومدنِ بچه هستیم، با هم بریم توی اتاقتون و با عروسک‌هاتون بازی کنیم و لباس تنشون کنیم. بچه که به دنیا اومد اون‌ها رو نشونش می‌دیم.»

هر دو دختر، به دنبال من به سمت اتاقشان راه افتادند. اتاق آن‌ها کنار آشپزخانه بود و پنجره‌اش رو به حیاط، باز می‌شد. به کف سیمانی حیاط، رنگ‌هلویی زده بودند و هر وقت هوا خوب بود مادرمان آن‌جا آشپزی می‌کرد. صفا و ربیعه عروسک‌هایشان و مجموعه‌ی لباس‌هایی را که مادرم برای عروسک‌ها دوخته بود، بیرون آوردند و چیزی نگذشت که سرگرم حرف زدن و زیرزیرکی خندیدن شدند و عروسک‌ها را برای مهمانی چای آماده کردند.

سعی کردم به بازی آن‌ها توجه کنم و تصویر چشمان بسته و صورت دردکشیده‌ی مادرم را از ذهنم بیرون کنم.

می‌دانستم که همه دعا می‌کردند بچه پسر باشد، ولی الان این موضوع اصلاً برای من مهم نبود. فقط می‌خواستم حال مادرم خوب باشد.

صدای غُرغُرِ در به گوش رسید. عُمَر کنار دیوارِ اتاق ایستاده بود

و دستش روی دستگیره‌ی در بود.

پرسید: «حالش چه‌طوره؟»

«نمی‌دونم. من فقط چند دقیقه اون جا بودم، ولی ترسناک بود. مادرم خیلی بی‌حال بود.»

عمر که سعی می‌کرد به من قوت قلب بدهد، گفت: «راحله بی‌بی و مادرم کارشون رو بلدن، اگه هم به کمک احتیاج داشته باشن، تو همین جا کنارشون هستی.»

ناگهان به سمت او برگشتم و گفتم: «کتاب! کتاب رو کنار رودخونه جا گذاشته‌م. این قدر عجله کردیم که من کلاً فراموشش کردم.»

«نگران کتاب نباش.»

«به نظر می‌رسید گرون باشه.»

«من می‌آرمش. جایی نمی‌ره.»

گفتم: «نکنه برای مادرم اتفاقی بیفته؟» صدا در گلویم شکست.

گفت: «هنوز هیچی معلوم نیست. ولی نگران نباش. هر وقت تو به من نیاز داشته باشی، من کنارت هستم.»

راستگویی او برایم ارزشمند بود، او نگفت که همه چیز روبه‌راه خواهد شد چون نمی‌دانست.

من هم نمی‌دانستم.

فصل ۵

پدرم، با صندل‌های چرمی‌اش در اتاقِ نشیمن قدم می‌زد. من و خواهرم کنار کاناپه، پشت میز نشسته بودیم و تلاش می‌کردیم تکالیفمان را انجام دهیم. پیشانی پدر خیس عرق بود و نگاه نگرانش از پشت شیشه‌های تیره‌ی عینکش پیدا بود.

با این که خانه‌ی ما از خانه‌ی خیلی از اهالی روستا بزرگ‌تر بود، انگار اتاق هر ثانیه برایم تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. خواهرهای کوچک‌ترم در اتاقشان بازی می‌کردند. من و سیما گاهی دزدکی به در بسته‌ی اتاق پدر و مادرمان نگاه می‌کردیم.

خورشید تقریباً غروب کرده بود که در اتاق باز شد.

قابله بیرون آمد و لبخند زد.

فک‌های منقبضم رها شدند.

راحله بی‌بی لبخند می‌زد و این یعنی حال مادرم خوب بود.

او گفت: «مبارک باشه. برای بار پنجم پدر شدی.»

پدر پرسید: «حال مهناز (۲۴) چه طوره؟»

«خسته‌ست، ولی زود خوب می‌شه. خودت برو داخل و ببینش.»

پدرم وارد اتاق شد. من و سیما هم دنبالش رفتیم.

چراغی که روی میز عسلی بود نور ملایمی به اتاق می‌داد. نوزاد کوچک را در

پتوی آبی‌رنگی پیچیده بودند. او که کوچک‌تر از انتظار من بود خودش را

حلقه کرده و در آغوش مادرم خوابیده بود.

پدرم پرسید: «بچه چیه؟ پسره یا...؟»

راحله بی‌بی گفت: «دختره.»

«دختر؟»

راحله بی‌بی به چشم‌های پدرم نگاه کرد و گفت: «بله، یه دختر کوچولوی

سالم و بی‌نقص.»

من گفتم: «می‌شه بغلش کنم؟» سپس نوزاد پوشیده در پتو را از آغوش

مادرم گرفتم و بغل کردم. انگشتم را به آرامی روی بینی نرم، گونه‌ها و چانه‌ی

گردش، که مثل چانه‌ی صفا چال داشت، کشیدم. راحله بی‌بی درست

می‌گفت. او بی‌نقص بود.

وقتی انگشتم را در مُشتش گرفت، نفس در سینه‌ام حبس شد. چه قدر

کوچک بود. انگشتم را خیلی محکم گرفته بود؛ انگار می‌دانست همیشه

از او محافظت خواهم کرد. از این که صاحب برادر نشده بودم کمی ناامید بودم اما همین حس ناچیز هم در همان لحظه دود شد و به هوا رفت. پرسیدم: «اسمش رو چی بذاریم؟ من توی یه دفتر اسم‌هایی رو که دوست دارم نوشته‌م. شفا (۲۵) قشنگه، ولی من ماها (۲۶) و ماریه (۲۷) و لُبْنَه (۲۸) رو هم دوست دارم.»

ناگهان متوجه شدم که اتاق در سکوت غریبی فرو رفته است. به مادرم نگاه کردم. گریه می‌کرد. آن قدر مشتاق دیدنِ نوزاد بودم که اشک‌های روی گونه‌هایش را ندیده بودم.

پدرم کنار در ایستاده بود و چشم‌هایش قرمز بودند.

مادرم نجوا کرد: «متأسفم.»

پدر گفت: «تأسف برای چی؟ هر چه صلاح خدا باشه.»

من می‌دانستم که آن‌ها یک فرزند پسر می‌خواهند. حرف همسایه‌ها و

نجواهای درونِ خانه را شنیده بودم. آن‌چه در احوال پدر و مادرم می‌دیدم ناامیدی نبود. آن‌ها در هم شکسته بودند.

وقتی خواهرهای دیگرم به دنیا آمدند، من آن‌جا حضور نداشتم. آیا آن زمان

هم پدر و مادرم همین حال را داشتند؟

هنگام به دنیا آمدنِ من هم اوضاع همین‌طور بود یا چون من اولین فرزند

بودم، دختر بودنم از نظرشان اشکالی نداشت؟

بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست آن قدر موشکافانه به همه چیز توجه

نمی‌کردم.

شاید در آن صورت، هرگز نمی‌فهمیدم که به نظر آن‌ها، دختر بودن تا این

اندازه بد است.

فصل ۶

آفتاب صبح از پنجره‌ها به درون خانه می‌تابید و من و سیما در اتاق نشیمن از خواهر تازه به دنیا آمده‌مان مراقبت می‌کردیم. هر دوی ما، تمام هفته در خانه مانده بودیم تا در نگهداری از نوزاد کمک کنیم ولی فردا دوشنبه بود و من انتظار فردا را می‌کشیدم تا به مدرسه برگردم. پدرم، بعد از نماز صبح، برای کار به زمین‌هایمان رفته بود. صفا و ربیعه هنوز خواب بودند. نوزاد در آغوشم خواب بود و داشتم از سکوت لذت می‌بردم.

با آرنج به پهلوی سیما زدم و گفتم: «می‌بینی؟» و با سر به نوزاد کوچولو اشاره کردم.

سیما خمیازه کشید و گفت: «چی رو؟»

«توی خواب لبخند زد! معلومه که دختر شادی می‌شه.»

سیما آهسته روی موهای نرم و ابریشمی دختر کوچک دست کشید و پرسید: «به نظرت حال آما خوبه؟»

یاد زمانی افتادم که صفا تازه به دنیا آمده بود. حداقل تا یک هفته، پروین برایمان غذا درست می‌کرد و ما را می‌خواباند. گفتم: «آما هر بار که زایمان می‌کنه تا یه مدت خسته‌ست.»

سیما با بی‌قراری گفت: «فقط خستگی نیست... اون خیلی ناراحت بود.» گفتم: «می‌دونم.» هر قدر تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم حالت چهره‌ی پدر و مادرم را بعد از به دنیا آمدن نوزاد جدید از ذهنم بیرون کنم. صدای ضربه‌ای که به در خورد گفت و گویمان را قطع کرد. سیما بلند شد و گفت: «مطمئنم خاله فوزیه (۲۹) ست.»

من گفتم: «فکر می‌کردم زودتر از این‌ها بیاد.»

سیما گفت: «خدا کنه برامون جلبی (۳۰) آورده باشه.» فوزیه، مادر حفصه بود. او اولین کسی بود که از ریزودرشت هر ماجرای سر در می‌آورد. با این حال، اهالی روستا خیلی از فضولی‌هایش ناراحت نمی‌شدند؛ چون معمولاً وقتی که برای سر در آوردن از اوضاع به خانه‌ی کسی می‌رفت با خودش از جلبی‌های خوشمزه‌اش می‌برد، شیرینی‌های نارنجی‌رنگ، پیچ‌پیچی و چسبناکی که همه را وسوسه می‌کرد در را به رویش باز کنند. حالا هم خواهر حفصه به تازگی نامزد کرده بود و به همین دلیل فوزیه همه جور خوراکی و دسری تدارک می‌دید.

وقتی سیما در را باز کرد، فوزیه گفت: «مبارک باشه» و قبل از این که چادر زرد روشنش را از سر بردارد و دور شانه‌هایش بیندازد، وارد خانه شد. حفصه هم دنبال مادرش وارد شد.

فوزیه به نوزاد لبخند زد و گفت: «نگاهش کنین!» بعد یک سینی پر از شیرینی‌های جورواجور به دست سیما داد، به سمت من آمد و دختر کوچولو را از آغوشم گرفت.

حفصه با اخم گفت: «آما، مگه نگفتی کمردرد نشونه‌ی اینه که بچه پسره؟» «بله، مادرم همیشه این رو می گفت. ولی خب، کی می تونه این جور چیزها رو پیش بینی کنه؟ ولی حیف شد. من مطمئن بودم که این دفعه پسره.» فوزیه نچ‌نچی کرد و ادامه داد: «مادرت راحت با این قضیه کنار می آد؟» من خیره خیره به فوزیه نگاه کردم. چه طور می توانست خواهر کوچولوی بی نظیرم را توی بغلش بگیرد و این طور با ترحم سرش را تکان بدهد؟ سیما گفت: «آما خوابیده.»

«خیلی خب، من داشتم می رفتم پیش خیاط. لباس های حفصه توی یه چشم به هم زدن براش کوچک می شن.» او بچه را دوباره به من داد و گفت: «به مادرت بگو که من بهتون سر زدم. باشه؟»

حفصه دست تکان داد و گفت: «فردا توی مدرسه می بینمت.» در را پشت سرشان بستم.

با غیظ گفتم: «شنیدی چی گفت؟ چه طوری جرئت می کنه همچین چیزی بگه؟! انگار دلش خیلی برامون می سوزه. تازه، دختر خودش هم درست کنارش وایساده بود!»

لامپ‌های مهتابی بالای سرمان سوسوزدند و خاموش شدند. پنکه‌های سقفی هم آرام آرام از حرکت ایستادند. باز هم خاموشی. سیما با عجله رفت تا پنجره‌ها را باز کند. خاموشی هفته‌ی قبل دو ساعت طول کشیده بود. گرمایی را که از کف سیمانی اتاق بلند می شد از حالا حس می کردم. ربیعه و صفا دوان دوان به اتاق نشیمن آمدند. صورت ربیعه خیس اشک بود؛ او با اخم و تخم به صفا نگاه می کرد. ناگهان جیغ کشید: «اون عروسکم رو برداشت!»

قبل از این که من و سیما حرفی بزنیم، ربیعه به سمت صفا خیز برداشت و دور کاناپه دنبال او دوید. صفا می خندید و ورجه ورجه کنان از دست ربیعه فرار می کرد. ناگهان پایش به لبه‌ی قالی گیر کرد و با سر به طرف میز پرت شد. لیوانی که روی

لبه‌ی میز بود تکان‌تکانی خورد، به زمین افتاد و هزار تکه شد. آبِ داخلِ آن بر سروصورتِ صفا و روی قالی ریخت. صدای شکستنِ لیوان بین دیوارها پیچید.

حالا دیگر هر دوتایشان داشتند گریه می کردند. مادرم حتماً این همه سروصدا و هیاهو را شنیده بود. حتماً این طور بود. به سمت اتاقش رفتم و به داخل سرک کشیدم. پرده‌ها کاملاً بسته بودند. مادرم قوز کرده و پشتش به پنجره بود. چشم‌هایش بسته بودند.

آرام صدا زدم: «آما؟» اما او جوابی نداد.

نوزاد در آغوشم گریه کرد. نفس عمیقی کشیدم، در را پشت سرم بستم و به خواهرهایم نگاه کردم که صورتِ هر دویشان از اشک خیس بود. آما هیچ وقت سرِ ما داد نمی زد. حتی با وجود دو دختر کوچکی که مدام با هم دعوا می کردند مادرم همیشه آرام می ماند. تا وقتی که حال او بهتر می شد، من هم باید صبوری می کردم.

خوشبختانه، پروین درست همان موقع رسید. سبدي که در دست داشت پر بود از لباس‌هایی که تازه از روی بند برداشته بود. او سبد را زمین گذاشت، دست‌هایش را دراز کرد و نوزاد را از من گرفت. گفت: «بذار ببرمش پیش مادرت.» درست همان لحظه، پنکه‌ی سقفی دوباره چرخید.

من گفتم: «مادرم خوابیده. همین الان نگاه کردم.»

پروین گفت: «خب، بچه باید شیر بخوره. نگران نباش. من با مادرت حرف می‌زنم.»

همان طور که سیما دخترها را آرام می کرد من خرده‌شیشه‌ها را از روی زمین جمع کردم.

هیچ وقت نفهمیده بودم که مادرم برای اداره کردنِ خانه چه قدر زحمت می کشد. اما حالا که من و سیما مجبور بودیم این کار را به جای او انجام دهیم، خوب می فهمیدم. پروین مثل همیشه به ما کمک می کرد؛ لباس‌ها و ظرف‌ها را می شست و برای شام سبزی خرد می کرد. ولی باز کارها روی هم تلنبار می شدند. مواظبت از دو دختر کوچولوی در دسرساز خود یک کارِ تمام وقت بود. سرمان خیلی شلوغ بود. من اغلب متوجه صدای اذانِ عصر، که از مناره‌ای دور دست می آمد، یا آفتاب که بیرونِ پنجره‌های خانه غروب می کرد، نمی شدم.

همان شب، من دخترها را به رختخواب بردم و سیما به کمک پروین ظرف‌های شسته شده را خشک کرد. با این امید از اتاقِ خواهرهای کوچکم بیرون آمدم که بتوانم چند دقیقه در آرامش بنشینم. ولی با

دیدن سبد لباسی که پروین به داخل خانه آورده بود، یکه خوردم. مادرم به محض این که پروین لباس ها را از روی بند برمی داشت، آن ها را اتو می کرد. این کار باعث می شد کمیزهای (۳۱) کتانی بیش از حد چروک نشوند. اما امروز، لباس ها همان طور دست نخورده داخل سبد مانده بودند. لباس های مدرسه مان، مچاله، روی توده ی لباس ها افتاده بودند.

سیما که فکر می خوانده بود گفت: «الان میز اتو رو می آرم. بیا لااقل لباس های فردا رو سرو سامون بدیم.»

به دوروبرمان نگاهی انداختم. عروسک های دخترها این طرف و آن طرف کاناپه افتاده بودند، خوراکی هایی که پروین امروز بعد از ظهر خریده بود هنوز در کیسه های پارچه ای شان توی آشپزخانه بودند. خرده های غذا روی قالی ریخته بود و به نظر می رسید مادرمان هنوز نمی تواند از رختخواب بلند شود و به کمکمان بیاید. تنها کاری که می توانست بکند شیر دادن به نوزاد بود. کهنه ی بچه را هنوز من عوض می کردم.

سیما، همان طور که اتو و میز باریک فلزی آن را از اتاق پدر و مادرمان می آورد، پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «همه چی به هم ریخته. چه طوری میتونیم همه ی این کارها رو بکنیم و مدرسه هم بریم؟ این لباس ها رو نگاه کن. چند ساعت طول می کشه تا همه شون رو اتو کنم.»

سیما گفت: «براش برنامه ریزی می کنیم. تو هر شب بعد از این که دخترها خوابیدن لباس ها رو اتو می کنی، من هر روز صبح همه چی رو برای شام آماده می کنم.»

اما من می دانستم که چنین چیزی غیرممکن است. به سیما گفتم: «من مجبور می شم خونه بمونم.»

سیما گفت: «پس منم می مونم.»

«نه، تو همین چند هفته پیش رفتی یه کلاس بالاتر. نمی شه که عقب بمونی.»

«اما کارها این قدر زیادن که تنهایی از پسشون بر نمی آی.»

«پروین هم هست. ما از پسش بر می آیم. من مطمئنم تا چند روز دیگه آما مثل قبل می شه.»

اتوی گرم را روی لباس مدرسه ی سیما فشار می دادم و امیدوار بودم حرفی که می زنم درست باشد.

فصل ۷

صبحانه‌ی مادرم را آماده کردم و وارد اتاقش شدم. آفتاب میان آسمان می‌درخشید ولی پرده‌های اتاق هنوز بسته بودند. نوزاد، کنار مادرم خواب بود.

تا الان، نه روز بود که به مدرسه نرفته بودم. حال مادرم هنوز بهتر نشده بود. حالا می‌توانست از اتاقش بیرون بیاید و برای خودش یک لیوان آب بریزد. حتی دیشب هنگام شام، با این که میلی به غذا نداشت، پیشِ ما در حیاط نشست. اما روند بهبودی‌اش کندتر از چیزی بود که انتظار داشتیم. هر چه روزهای بیشتری به مدرسه نمی‌رفتم، بیشتر از درس‌هایم عقب می‌افتادم. گفتم: «براتون صبحانه آورده‌م. املت رو با پیاز درست کرده‌م. همون جویری که دوست دارین.»

گفت: «بذارش روی میز کنار تخت.»

گفتم: «آما، باید غذا بخوری تا دوباره جون بگیری.»

«به نظرم هنوز باید استراحت کنم.»

می‌دانستم که باید کنار مادرم بنشینم و به غذا خوردن تشویقش کنم، ولی این روزها او اصلاً به حرف من گوش نمی‌کرد. به پنجره نگاهی انداختم. پرتوهای نور از پشت پرده‌ها دزدکی به داخل اتاق سرک می‌کشیدند. «من دارم می‌رم بازار. زنجبیل و فلفل‌مون تموم شده. حفصه می‌گفت براشون یه بار از اون بیسکویت‌هایی رسیده که شما دوست دارین. براتون چندتا می‌خرم.»

«نه، ممنونم. ولی صفا و ربیعه رو با خودت ببر.»

«پروین مواظبشونه. اگه اون‌ها رو با خودم ببرم، رفت و برگشتمون دو برابر بیشتر طول می‌کشه.»

«پدرت خوشش نمی‌آد خودت تنهایی بری بازار.»

اعتراض کردن هیچ فایده‌ای نداشت. صفا را با یک دست و ربیعه را با دست دیگر محکم گرفته بودم و سعی می‌کردم سرعتم را طوری تنظیم کنم که آن‌ها هم بتوانند پابه‌پایم بیایند. شکر خدا، نسیمِ خنکِ صبح و ابرهائی که در آسمان بودند ما را از گرمای سوزانِ آن وقت روز در امان نگه می‌داشتند.

تا بازار، ده دقیقه پیاده راه بود. باید از مغازه‌ی خیاطی و داروخانه می‌گذشتیم و به شهر کوچکی که مجاور روستایمان بود می‌رسیدیم؛ آن‌جا تقریباً همه چیز پیدا می‌شد. این بازارِ روباز پر از مغازه و دست‌فروش بود. گاهی دست‌فروش‌ها گاری‌های پر از سمبوسه (۳۲) و کولفی‌شان (۳۳) را از بازار بیرون می‌آوردند.

همان‌طور که می‌رفتیم، از خواهرهایم پرسیدم: «بچه‌ها، چه کلمه‌هایی با حرف سین شروع می‌شن؟ کی زودتر می‌تونه یه کلمه با حرف سین بگه؟» صفا سرک کشید تا خانه‌های آجری را ببیند؛ خانه‌هایی آجری که کنار جاده ردیف شده بودند. همان‌طور که رد می‌شدیم ساره (۳۴)، همسر قصاب، برایمان دست‌تکان داد. او روی پله‌های جلوی خانه‌اش ایستاده بود و سبدی در دست داشت.

ربیعۀ فوراً گفت: «سبدا!» و بعد، سرش را به طرف همسر قصاب تکان داد و گفت: «ساره.»

صفا لبخند زد و گفت: «سیما!»

موهایشان را نوازش کردم و گفتم: «آفرین!» یک حرف دیگر انتخاب کردم. این بازی اختراع خودم بود و نتیجه‌ی خیلی خوبی داشت؛ باعث می‌شد که آن‌ها کنارم بمانند و جایی نروند. همیشه دلم می‌خواست به دانش‌آموزهای هم‌سن و سال خودم درس بدهم. از طرفی خیلی دوست داشتم به خواهرهایم کمک کنم تا چیزهای جدید بیاموزند. شاید در آینده معلم خوبی برای بچه‌های دبستانی می‌شدم.

حالا می‌توانستم بازارِ روباز را از دور ببینم. از مغازه‌ی قصابی باسِط (۳۵) رد شدیم. او یک رانِ گوسفند را تروتمیز و آماده می‌کرد تا در امتداد چند تکه گوشت تازه‌ی دیگر از قلابی آویزان کند. مغازه‌ی بعدی شیرینی‌پزی بود. ویتَرینِ شیشه‌ایِ مغازه پر از شیرینی‌های نارنجی، زرد و سبزِ پسته‌ای بود و صاحب مغازه کنار ویتَرین دفتر حساب و کتابش را بررسی می‌کرد.

قبل از این که به مغازه‌ی محصولات کشاورزی خانوادگی حفصه وارد بشوم، می‌توانستم صدای گپ و گفتِ همسایه‌هایمان را از داخل مغازه بشنوم. آن‌جا پررونق‌ترین مغازه‌ی بازار بود. حتی مردم شهرهای دیگر هم برای خرید به این مغازه می‌آمدند، چون بهترین محصولات در آن عرضه می‌شد. به زحمت از کنار گروهی از زن‌ها که داشتند بادمجان‌ها را بررسی می‌کردند گذشتم و به طرف جعبه‌های آبی‌رنگِ پر از سیب‌زمینی، فلفل و تربچه رفتم.

پرتقال‌ها و نی‌شکرهای زمین‌های ما، بسته‌بندی شده، کنار دیوار بودند. مثل همیشه به این فکر کردم که محصولات زمین‌های ما به چند مغازه‌ی کوچک دیگر در سراسر پاکستان می‌رسد؟ عاشق این بودم که مردم همه‌ی شهرهای دوردست را در حال خوردن محصولاتی تصور کنم که در زمین پشت خانه‌مان کشت می‌شد.

تمام چیزهایی را که می‌خواستم از بازار بخرم، برداشتم و پولش را به شوکت (۳۶)، پدرِ حفصه پرداختم. به نظر می‌رسید شوکت از این که این بار صفا را سفت گرفته‌ام خیلی راضی است. دفعه‌ی قبل، صفا چهارپایه‌ای را به دیوار کوبید و یک قفسه‌ی پر از ادویه را به زمین انداخت و خردو خاکشیر کرد.

به بالا نگاه کردم و گفتم: «سقف!»

شوکت به من نگاه کرد.

به سقف اشاره کردم و توضیح دادم: «حس می‌کردم یه چیزی عوض شده.

اون چادر آبی رو برداشته‌ین. سوراخ توی سقف رو تعمیر کرده‌ین.»

«بله، تعمیرش کردم. امیدوار بودم مدتِ بیشتری بتونیم با اون چادر سر

کنیم. ولی هفته‌ی قبل باد پاره‌ش کرد. مجبور شدیم کل سقف رو عوض

کنیم.»

«خب، خیلی قشنگ شده. خوبه که تعمیرش کرده‌ین، مگه نه؟»

«پول قرض گرفتن از خونواده‌ی خان هیچ وقت خوب نیست.» صورتش

منقبض شد و همان طور که خریدهای مرا برایم می‌پیچید گفت: «ولی

بعضی وقت‌ها آدم مجبور می‌شه کاری رو بکنه که دلش نمی‌خواد.»

وقتی از بازار بیرون می‌آمدم، حرف‌های شوکت در ذهنم تکرار می‌شدند. او

دوست نداشت پول قرض بگیرد و من هم دوست نداشتم مادرم را، در حالی

که هنوز حالش خوب نشده بود، تنها بگذارم. ولی هر قدر بیشتر در خانه

می‌ماندم، بیشتر از درس‌هایم عقب می‌افتادم. دیگر نمی‌توانستم این وضع را

ادامه دهم. اما به کمک نیاز داشت. باید کاری می‌کردیم.

مادرِ فرح، هم‌کلاسی‌ام، از دور صدایم کرد: «اَمَل!» و با گام‌هایی تند به

سمت‌مان آمد.

ربیعہ به طرفم برگشت: «خاله مریم (۳۷)! اسمش با میم شروع می‌شه، مگه

نه؟»

من گفتم: «آفرین! بیا بگیر.» و سکه‌ای کفِ دستش گذاشتم. «برین چندتا

کولفی از اون آقای که اون جاست بخرین.»

دخترها با عجله به طرفِ مردِ دست‌فروش رفتند.

مریم نزدیک من رسید و گفت: «چه قدر با این شلوار کمیز (۳۸) خوشگل شده‌ی.» و دستش را دراز کرد و یقه‌ی لباسم را صاف کرد. ادامه داد: «می‌دونستم که این پارچه‌ی گل دار به تو خیلی می‌آد. به مادرت گفتم یه تیکه تور جلوه‌ی پارچه رو بیشتر می‌کنه.»
 گفتم: «ممنون که این لباس رو برام دوختین. کاملاً اندازه‌مه.»
 «حالِ مادرت چه‌طوره؟»
 «خسته‌ست، ولی داره بهتر می‌شه.»
 سرش را تکان داد و گفت: «شنیده‌م بچه دختره. درسته؟»
 می‌دانستم که همه فرزند پسر می‌خواستند ولی دیگر از شنیدن این حرف‌ها خسته شده بودم. مگر همین زن روزی دختر کوچکی نبوده است؟
 «به مادرت بگو امروز بعد از ظهر می‌آم بینمش. حتماً چندتایی لباسِ قدیمی داره که باید برای بچه آماده‌شون کنه.»
 از او تشکر کردم و دوباره راه افتادیم. در طول راه، صفا کولفی می‌خورد و لب‌هایش را می‌لیسید و من از صدای ملچ ملوچش خنده‌ام می‌گرفت.
 شیرهی سفیدی از چانه‌اش می‌چکید و روی لباسش می‌ریخت.
 گفتم: «تو همیشه باید برای من زحمت اضافی درست کنی، نه؟»
 وقتی به خانه رسیدیم، خریده‌هایم را به پروین دادم و حوله‌ای برداشتم تا صورتِ صفا را تمیز کنم. پدرم در اتاق نشیمن، پشت میز نشسته بود و دسته‌های کاغذ را که روی میز پخش بودند، مرتب می‌کرد.
 از او پرسیدم: «اوضاع خوبه؟ امروز زود اومده‌ین خونه.»
 آهی کشید و گفت: «خوب می‌شه. کارمون از قبل بیشتر شده و مادرتون هم که هنوز مریضه.»
 «باید به راحله بی‌بی زنگ بزنیم. اون می‌دونه چه کار کنه.»
 «این مشکلی نیست که قابله بتونه حلش کنه.»
 «پس باید ببریمش دکتر.»
 «فقط زمان لازم داره. زود حالش خوب می‌شه.»
 با بی‌قراری گفتم: «آخه می‌دونین چیه... من خیلی وقته نتونستم برم مدرسه. امتحان‌هام هم داره کم کم شروع می‌شه. دلم می‌خواست فردا می‌تونستم برگردم مدرسه.»
 «اَمَل... صفا و ربیعه بهت احتیاج دارن.»
 «پروین می‌تونه تا وقتی که ما از مدرسه برمی‌گردیم مواظبشون باشه.»
 «تو که می‌دونی، پروین خودش کلی کار داره. مواظبت از خواهرهات وظیفه‌ی اون نیست.»

«ولی اون ناراحت نمی شه. اون ربیعه و صفا رو خیلی دوست داره...»
«اَمَل! کافیه دیگه.»

تندی لحنش ساکت کرد.
«متأسفم، اَمَل. ولی فعلاً باید همین کار رو بکنی. تو دخترِ بزرگِ خانواده‌ای.
جات توی خونه ست.»

می خواستم بگویم این انتخابِ من نبوده که دخترِ بزرگِ خانواده باشم، ولی
زبانم را نگه داشتم. چرا شرایطی که خودم هیچ نقشی در ایجاد آن نداشته‌ام
باید این طور بی رحمانه سرنوشتم را تغییر می داد؟

پدرم ادامه داد: «باید ببینیم چند روز آینده چی پیش می آد. ولی در هر
صورت، یادت باشه که تو تا همین الان هم خیلی چیزها یاد گرفته‌ی. خیلی
از دخترهای محله همین چیزهایی که تو بلدی رو هم نمی دونن. تو می تونی
بخونی و بنویسی. دیگه چی می خوای بدونی؟»

همیشه فکر می کردم پدر و مادرم مرا خیلی خوب می شناسند. پس چرا
پدرم چنین چیزی از من می پرسید؟

دیگر چه می خواستم بدانم؟

همه‌ی دانستنی‌ها را، اَبو(۳۹)، همه‌ی دانستنی‌ها را.

فصل ۸

صبح روز بعد، وقتی وارد آشپزخانه شدم، سیما را در حال اتو کردن لباس‌ها دیدم. پرسیدم: «چرا هنوز لباس مدرسه نپوشیده‌ی؟ اگه نجنبی دیرت می‌شه.»

«می‌خوام بمونم خونه.»

«سیما!»

«امروز صبح زود بیدار شدم که توی شستن و اتو کردن لباس‌ها کمک کنم. تو مدام کار می‌کنی ولی این کوه لباس دائم بزرگ‌تر می‌شه. کارهای خونه تمومی نداره. تو به کمک من نیاز داری.»

«من و پروین از پیشش برمی‌آیم. تو باید بری مدرسه.»

چشم‌های سیما نم‌دار شدند. گفت: «ولی این انصاف نیست. من چه‌طوری می‌تونم برم مدرسه، وقتی تو مجبوری خونه بمونی؟»

«انصاف نیست. ولی تو تازه شروع کرده‌ی؛ نباید از درس‌هات عقب بیفتی. من می‌خوام که تو بری مدرسه.»

چشم‌های سیما خیس‌خیس شد ولی لباس مدرسه‌اش را پوشید. وقتی رفت، از پنجره تماشایش کردم. تا چند لحظه‌ی دیگر سیما از محدوده‌ی دید من خارج می‌شد و حفصه را می‌دید. آن‌ها با هم وارد ساختمان آجری مدرسه می‌شدند، پشت میزهایشان می‌نشستند و چیزهایی یاد می‌گرفتند که من بلد نبودم. من بهترین شاگرد کلاس بودم ولی به‌زودی حفصه و حتی سیما از من جلو می‌زدند.

پروین وارد آشپزخانه شد و در را پشت سرش بست. پرسید: «دخترها هنوز خوابن؟» سر تکان دادم.

«خوبه. خب، شاید بتونیم از این فرصت استفاده کنیم و کارهای امروزمون رو جلو بندازیم. عُمَر بعد از مدرسه، سرِ راه گلِ کلم می‌خره. سیب‌زمینی هم به اندازه‌ی کافی داریم، ولی من برای اطمینان، بازیه نگاهی می‌ندازم... چی شده؟»

پروین مدام در رفت‌وآمد بود و آن قدر آرام و بی‌سروصدا کمک می‌کرد که ممکن بود حضورش را فراموش کنم. اما همیشه پروین بود که مراقب بود تا همه‌ی چیزهای لازم را برای آماده کردن وعده‌های غذایی مان در خانه داشته باشیم. درواقع، خانه را او اداره می‌کرد. او دستی نامرئی بود که خانواده‌ی ما را سرپا نگه داشته بود.

به او گفتم: «فقط... ممنونم. ما به اندازه‌ی کافی ازت تشکر نمی‌کنیم. بابت همه چیز ممنونم.»

پرسید: «تشکر برای چی؟ آدم هر کاری از دستش بر بیاد برای خونواده‌ش انجام می‌ده. اوضاع درست می‌شه. بیا این جا» و مرا در آغوش گرفت.

«همه چی درست می‌شه.»

من از این حرف زیاد مطمئن نبودم، دیگر مثل ربیعه و صفا بچه نبودم که آغوش پروین به راحتی آرامم کند. اما در آغوش او، درد و اندوهم اندکی سبک‌تر می‌شد.

بعد از ظهر که سیما از مدرسه برگشت، از او پرسیدم: «مدرسه چه طور بود؟»

لبخند زد و گفت: «خوب!»

«می‌خواهی به نگاهی به شعرت بندازم؟ باید دوشنبه تحویلش بدی، درست‌ه؟»

«حتماً باید به نگاهی بهش بندازی. خودت هم باید به شعر بنویسی.»

«سیما، آواز حرفش کوتاه نمی‌آد.»

«لازم نیست کوتاه بیاد.»

«منظورت چیه؟»

او دستش را توی کیسه‌ی کتاب‌هایش کرد و پوشه‌ای به من داد.

پرسیدم: «این چیه؟»

«خودت ببین.»

پوشه را باز کردم؛ تکلیف شعر، امتحان املا، امتحان ریاضی.

«ولی سیما، من موقع درس شعر سر کلاس نبوده‌م، نمی‌تونم شعر بنویسم.»

آخه چه طوری امتحان بدم...»

گفت: «من ازت امتحان می‌گیرم. با خانم سعدیه حرف زدیم. قبول کرده که

تا وقتی که تکلیف‌ها رو انجام بدی و امتحان‌ها رو بدی، اسمت رو از

لیست بچه‌های کلاس خط نزنه. منم بهش قول دادم که سر کلاس همه چیز

رو کامل یادداشت کنم و درس‌ها رو خودم بهت یاد بدم. حتی درس شعر

رو. اون طوری بهم نگاه نکن! می‌تونم! هر چیزی رو که یاد بگیرم، بهت یاد

می‌دم. چون تو حتماً برمی‌گردی مدرسه.» شانه‌هایم را محکم گرفت.

یادداشتی را که خانم سعدیه، با دست خط خرننگ قورباغه‌ی همیشگی‌اش

روی صفحه‌ی اول نوشته بود، خواندم.

سلام. اَمَل، انتظار خیلی زیادی است، می دانم. ولی، اگر در تمام دنیا فقط یک نفر بتواند این کار را بکند، آن یک نفر تو هستی! من حمایت می کنم.

سیما را در آغوش کشیدم. فکر می کردم امیدهایم یکسره بر باد رفته اند، ولی امید هرگز از بین نمی رفت و همواره راهش را به سوی من پیدا می کرد.

فصل ۹

دخترها تلویزیون تماشا می کردند. من و سیما هم پشت میز نشسته بودیم تا یادداشت‌های درس جغرافی آن روز را مرور کنیم. در همین هنگام دوستان مادرم به خانه‌ی ما رسیدند.

فوزیه و مریم وارد خانه شدند. فوزیه گفت: «این دفعه براتون لادو (۴۰) آورده‌م. فکر می‌کنی مادرت می‌تونه مهمون‌هاش رو ببینه؟»
«هنوز حالش خوب نشده.»

فوزیه گفت: «دیگه داره زیادی استراحت می‌کنه! دیگه وقتشه که بلند بشه و از مهمون‌هاش پذیرایی کنه.»

فوزیه درست می‌گفت. باید هر طور شده او را از این انزوا بیرون می‌کشیدیم. شاید کسانی که به عیادتش می‌آمدند می‌توانستند کمکمان کنند.
وارد اتاق مادرم شدم.

گفتم: «آما، خاله فوزیه و خاله مریم اومده‌ن که شما و بچه رو ببینن.»
با صدایی گرفته گفت: «الان وقت خوبی نیست.» با این که اتاق تاریک بود، حلقه‌های سیاه زیر چشمانش و گودی عمیق آن‌ها را می‌دیدم. با خودم فکر کردم که آیا این آثار با گذشت زمان از چهره‌ی مادرم محو می‌شوند؟
لُبَنه سفت قنناق شده بود و در خواب ناز بود. من نوزاد را به این اسم صدا می‌کردم، ولی هنوز رسماً نامی برایش انتخاب نکرده بودند. مادرم تا قبل از یک سالگی و تا زمانی که مطمئن نشده بود که زنده می‌مانیم برای هیچ کدامان نامی انتخاب نکرده بود. لُبَنه را برداشتم و در بغلم تکانش دادم.

«اون‌ها فقط می‌خوان یه سلامی بکنن. یه کم اتاق رو جمع و جور می‌کنم و بهشون می‌گم بیان داخل.»

دستش را دراز کرد و بازویم را نوازش کرد. گفت: «متأسفم. این روزها حالم خوش نیست. اما تا چند روز دیگه بهتر می‌شم.»
فقط توانستم بگویم: «می‌دونم که بهتر می‌شی.»

وقتی بازویم را لمس کرد، النگوهای طلایش تکان خوردند و جرینگ جرینگ صدا کردند. مادرم هیچ وقت این النگوها را از دستش بیرون نمی‌آورد. آن‌ها مهریه‌ی عروسی‌اش بودند؛ بالارزش‌ترین

چیزی که داشت. امروز دستانِ مادرم نحیف‌تر از چند هفته‌ی قبل به نظر می‌رسیدند.

پرده‌ها را کنار زدم و چند تکه لباسی را که روی زمین افتاده بودند، کناری گذاشتم.

به دوستانِ مادرم گفتم: «حالا می‌تونین بیاین داخل.»

با فراغِ بال چای درست کردم و یک بشقاب پر از بیسکویت در یک سینی چوبی گذاشتم. وقتی سینی را به اتاق پدر و مادرم بردم، از دیدن مادرم که نشسته بود و با دوستانش حرف می‌زد، غافلگیر شدم.

فوزیه می‌گفت: «آدم واقعاً خُرد می‌شه. من خودم توی همچین شرایطی بوده‌م، می‌دونی که.»

مادرم جواب داد: «نمی‌دونم چه‌طوری می‌شه از این اوضاع جون به در بُرد. اصلاً می‌شه؟»

به مادرم زل زدم. این که مادرم بعد از به دنیا آمدنِ خواهر کوچولویم چنین حسی داشت برایم قابل درک بود ولی نمی‌توانستم بپذیرم که هنوز هم همان‌طور به این موضوع فکر می‌کند.

فوزیه ادامه داد: «گمون نکنم منیره (۴۱) بتونه جون به در ببره. درخت‌های پرتقالش رو آتش زدن. به جزیه مشتش زغال هیچی ازشون نمونده.»

مریم گفت: «من شنیده‌م بچه‌هاش داشتن توی زمین با کبریت بازی می‌کردن که این اتفاق افتاده.»

فوزیه گفت: «آره معلومه که این رو می‌گن. مگه کسی جرئت داره مستقیم اون رو متهم کنه؟ بینین کی دارم بهتون می‌گم، اون بالأخره یه روز به کسی که نباید، آسیب می‌زنه. این جور کارها یه روز دامن آدم رو می‌گیرن.»

مادرم گفت: «اون این شهر رو اداره می‌کنه. مردهایی مثل اون که لازم نیست تاوانِ کارشون رو پس بدن.»

دست‌های منقبض شل شدند. آن‌ها داشتند درباره‌ی خانواده‌ی خان حرف می‌زدند.

فوزیه گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همچین چیزی بگم، ولی وقتی

پدرش شهر رو اداره می‌کرد، اوضاع بهتر بود. می‌دونم، خان صاحب

همه جور تهدیدی می‌کرد ولی اصلاً یادتون می‌آد که تهدیدهاش رو عملی کرده باشه؟ فقط گاهی وقت‌ها این کار رو می‌کرد که برای یه

نفر درس عبرت بشه. ولی پسرش، جواد (۴۲)، چی؟ از وقتی اون رئیس شده، همه چی از کنترل خارج شده. من که واقعاً فکر می‌کنم اون از آزار دادن مردم لذت می‌بره.»

مادرم جواب داد: «اگه بهش بدهکار نباشی، نمی‌تونه بهت صدمه بزنه.»
مریم گفت: «ولی همه بهش بدهکارن. ما به پول کثیفش احتیاج داریم. شاید اگه همه مون علیه‌ش متحد می‌شدیم، می‌تونستیم یه کاری بکنیم. تازگی از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته. مردم دست‌به‌دست هم می‌دن و مالک‌ها رو می‌ندازن بیرون. چند وقتی تو روزنامه‌ها همه‌ش از این چیزها می‌نویسن.»

فوزیه گفت: «خونواده‌ی خان هیچ وقت اجازه نمی‌دن این‌جا همچین اتفاقی بیفته. شهر هزارآباد (۴۳) رو یادتونه؟ مردم اون‌جا قرار گذاشتن تا وقتی که خان دست از تهدید کردنشون برنداره، قرض‌هاشون رو نندن. خان کل روستاشون رو با خاک یکسان کرد. زمین‌های کرموی منیره که چیزی نیست! تک‌تک درخت‌های پرتقال و مزرعه‌های کتان رو نابود کرد. جواد صاحب‌گربه، رو دم حجله کشته!»

مادرم فنجان چای را از روی زمین برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. جرعه‌ای نوشید و گفت: «خدا رو شکر که خونه‌ی ما طرف دیگه‌ی روستاست، دور از جواد صاحب.»

فنجان‌های خالی را جمع کردم. در آن لحظه، خان صاحب و انتقام‌جویی‌هایش برایم هیچ اهمیتی نداشتند. اگر مادرم درباره‌ی خود شیطان حرف می‌زد هم برایم مهم نبود. من فقط از این که مادرم چایش را خورده بود خوشحال بودم. این می‌توانست نشانه‌ی خوبی باشد. همین که من وارد آشپزخانه شدم پدرم هم به خانه آمد. او کفش‌هایش را روی حصیر دست‌بافی که جلوی در بود از پایش درآورد. هیجان‌زده به او گفتم: «خاله فوزیه و خاله مریم پیش‌آما هستن. آما داره چای می‌خوره و باهاشون حرف می‌زنه. حتی دیدم که لبخند زد.» پدرم گفت: «خوبه! شاید حالش داره بهتر می‌شه.»

چرا زودتر وادارش نکرده بودم دوستانش را ببیند؟ به اتاقم رفتم و دستم را روی لباس مدرسه‌ام کشیدم که آهارزده و آماده در کمد آویزان بود. شاید تا چند روز دیگر می‌توانستم دوباره آن را بپوشم.

پدرم که از قاب در تماشا می‌کرد گفت: «آمل، نمی‌خواستم بی‌جهت امیدوارت کنم. این که مادرت یه فنجون چای خورده خوبه، ولی هنوز طول می‌کشه تا حالش کاملاً خوب بشه و از جاش بلند شه و

دوباره به خونه و زندگی برسه.»

«ولی شاید...»

«نه، اَمَل. متأسفم، ولی فعلاً اوضاع همینیه که هست.»

واقعاً اوضاع باید به همین شکل می ماند؟ اگر من پسر بودم، باز هم مجبور بودم در خانه بمانم و لباس ها را تا بزنم و اتو کنم؟ اگر پسر بودم، پدرم باز هم به همین راحتی از من می خواست که رؤیاهایم را فراموش کنم؟ بیرون دویدم و افسرده و ناامید روی پله های جلوی خانه مان نشستم. مادرم نسبت به درس و مدرسه ی ما خیلی سختگیر بود. اگر حالش کمی بهتر می شد، همه چیز به حالت عادی برمی گشت.

«ببین کی این جاست!»

حفصه که سوار دوچرخه ی برادر کوچک ترش بود رکاب زنان به طرف من می آمد. او صندل هایش را روی زمین کشید تا دوچرخه را نگه دارد.

پرسیدم: «پدر و مادرت می دونن که دوباره دوچرخه سوار می شی؟» بیشتر مردم این اطراف با دیدن دختری که دوچرخه سواری می کند، چهره درهم می کشیدند. پدر و مادر حفصه هم درست و حسابی به او فهمانده بودند که دوست ندارند دخترشان دوچرخه سواری کند.

او گفت: «وقتی برادرهام می تونن دوچرخه سواری کنن، من هم باید بتونم. تازه، شاید یه روزی من پا جای پای زینت عرفان (۴۴) بذارم و همه ی پاکستان رو با دوچرخه بگردم.»

به او یادآوری کردم: «اون با موتورسیکلت پاکستان رو گشت.»

«فرقی نمی کنه.»

صدای بچه هایی که کریکت (۴۵) بازی می کردند از یک زمین باز در همان نزدیکی به گوش می رسید.

او پرسید: «سیما چه جور معلمیه؟»

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: «حالا دیگه زور دست اونه. حتی سؤال های امتحان املا رو هم برام تکرار نمی کنه. هر قدر هم التماس کنم، فایده نداره.» حفصه لبخند زد و گفت: «سیما کلاً همین جوریه.»

پرسیدم: «خانم سعدیه حالش چه طوره؟ بالأخره براش از اون زنگ ها خریدی؟»

حفصه چشم غره رفت و گفت: «هه، کاش می تونستم. ولی هر روز حال تو رو می پرسه. حدس می زدیم که تو شاگرد مورد علاقه ش هستی،

اما حالا دیگه مطمئنیم.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «خب، از این به بعد دیگه تو می‌تونی شاگرد مورد علاقه‌ش بشی. فکر نکنم پدرم حالا حالاها اجازه بده من برگردم مدرسه.»

«حرفش رو هم نزن! تو باید برگردی. مگه یادت رفته که قراره با هم بریم دانشگاه؟ من که نمی‌تونم با یه غریبه هم‌اتاقی بشم.»

«ای کاش پدرم نظرش عوض بشه.»

حفصه با اخم گفت: «ای کاش؟ بابای منم همه‌ش غرغر می‌کنه که همیشه کلی پول حروم کتاب و لباس مدرسه‌ی من می‌شه. ولی می‌دونه که اگه من رو بفرسته مدرسه، دردسرش خیلی کمتر از زمانیه که توی خونه باشم. اَمَل، نمی‌تونی فقط بگی ای کاش! باید اون قدر پافشاری کنی که قبول کنه.»

بعد از این که حفصه رفت، به حرف‌هایی که زده بود فکر کردم. حق با او بود. باید نقشه‌ای می‌کشیدم، ولی می‌دانستم که تا وقتی حال مادرم بهتر نشده است، هیچ نقشه‌ای به کارم نخواهد آمد.

فصل ۱۰

بعد از ظهر روز بعد، چراغ‌ها دوباره سوسو زدند و خاموش شدند. پنکه‌ی سقفی آرام آرام از حرکت ایستاد. یک خاموشی دیگر. از پیشانی ام عرق می چکید.

سیما از مدرسه برگشته بود و تلاش می کرد که صفا و ربیعه را آرام کند. صدای داد و فریاد آن‌ها در خانه می پیچید و من را کلافه می کرد. حق با پدرم بود؛ فنجان چایی که مادرم با فوزیه و مریم نوشید، نوش دارو نبود. آن روز صبح مادرم، مثل همیشه، در اتاقش ماند و حتی پرده‌ها را هم کنار نزد و وقتی به اتاقش رفتم تا حالش را بپرسم فقط یکی دو کلمه حرف زد.

حالش بهتر نشده بود.

شاید هیچ وقت بهتر نمی شد.

باید برای مدت کوتاهی از خانه بیرون می رفتم.

مقداری پول برداشتم تا به بازار بروم.

سیما پشت به من ایستاده بود.

صفا تمام سروصورتش را با آرد سفید کرده بود. سیما سرش فریاد کشید:

«دستت رو از توی آرد بیار بیرون!»

می خواستم بگویم بسپرش به من. ولی دهانم بسته ماند.

می توانستم فقط چند دقیقه، بدون آن که یکی از خواهرهایم دنبالم راه

بیفتد، آرامش داشته باشم، مگر نه؟ دست کم همین یک بار.

بی صدا از کنار سیما گذشتم و از خانه خارج شدم.

فقط یک پیاده روی کوتاه تا بازار بود، ولی دوست داشتم خودم به تنهایی از آن لذت ببرم.

صدای تراکتورها، زنگ دوچرخه‌ها و بچه‌هایی که در خیابان کریکت بازی می کردند مرا غرق آرامش می کرد.

از کنار مغازه دارها و دست فروش‌ها می گذشتم. همه‌ی آن‌ها را می شناختم.

همسرها و بچه‌هایشان را هم می شناختم. ولی امروز، هنگام گذشتن از

خیابانی که قبلاً صدها بار در آن قدم زده بودم، همه چیز تازگی داشت. بدون

دست‌های کوچکی که به بساط میوه فروش‌ها دست می زدند، یا پاهای

کوچکی که دوروبر گاری‌های بیکار می پلکیدند، انگار همه چیز را برای بار

اول می دیدم.

آفتاب، برای این وقت از سال، گرمتر از حد معمول بود، ولی من حتی از آن هم لذت می‌بردم.

مغازه‌ی شوکت شلوغ و پر هیاهو بود. همسایه‌های ما بین ردیف‌های میوه و سبزیجات ایستاده بودند و آن‌ها را واری می‌کردند.

از همسایه‌مان، بلقیس (۴۶) پرسیدم: «چرا امروز این قدر شلوغه؟» او جواب داد: «میوه‌های تازه آورده‌ن. انار، نارگیل، سیب.» بایک دست به مشتری‌های مغازه اشاره کرد و با دست دیگر، صورتش را بایک روزنامه باد زد. ادامه داد: «یه کم زردچوبه لازم داشتم، ولی نمی‌دونستم باید با این جمعیت دریغتم. هر کی ندونه فکر می‌کنه شوکت داره جنس‌های مغازه‌ش رو مجانی می‌ده به مردم.»

به‌زور خودم را در صف شلوغ جا کردم. در صندوقی کنار پیازها و سیب‌ها، دو انار باقی مانده بود. انارهای قرمز، شیرین و خوشمزه. پولم را شمردم. علاوه بر چیزهایی که در خانه نیاز داشتیم پول کافی برای خریدن یک چیز اضافه هم داشتم. یک چیز کوچک. فقط برای خودم.

زنی یکی از انارها را برداشت و من، بلافاصله، آخری را قاپیدم. یکی از همسایه‌هایمان با شوکت سرزدگی کدوسبزه‌ها و کدومسماها بحث می‌کرد. زود چند پیاز و مقداری زنجبیل برداشتم. زن همسایه را کنار زدم تا مبلغ خریدهایم را بپردازم.

کیف بنددارم را روی دوشم انداختم و دوباره قدم به جاده‌ی خاکی گذاشتم. میوه‌ی قرمز را محکم در دست گرفته بودم. این انار برای من نشانه‌ی امید بود. اندکی شیرینی، پس از آن همه تلخ‌کامی. می‌خواستم آن را با عُمَر و سیما شریک شوم. با این کار شرایط بهتر نمی‌شد ولی فکرش خوشحالم می‌کرد.

هنوز هم به یاد دارم که در آن لحظه چه قدر سرخوش بودم.

لحظه‌ای که پس از آن دنیایم تغییر کرد.

من سر پا ایستاده بودم.

اما لحظه‌ای بعد، پس از ضربه‌ای سخت، به پشت روی زمین افتادم.

یک ماشین سیاه با شیشه‌های تیره. چه‌طور متوجه آن نشده بودم؟ جوری در افکارم غرق بودم که متوجه نشده بودم ماشینی به طرفم می‌آید.

در ماشین باز شد و صدای قدم‌هایی را شنیدم که به من نزدیک می‌شدند.

به صورتی که از ته تراشیده شده بود نگاه کردم، به موهایی که بادقت

اصلاح شده بودند و چشم‌هایی که پشت یک عینک آفتابی تیره پنهان

بودند.

مردم کم کم کنار جاده جمع شدند. بلقیس، ساره، شوکت، مشتری‌های بازار. چرا هیچ کدامشان به کمک نمی‌آمدند؟ چرا همه‌شان به این مرد عجیب و غریب زل زده بودند و هیچ نمی‌گفتند؟

تلوتلو خوران روی پاهایم ایستادم. دست‌هایم خراش برداشته و خون‌آلود بودند. وقتی وزنم را روی پاهایم انداختم، زانوهایم لرزیدند، ولی می‌توانستم بایستم. دندان‌هایم را به هم ساییدم و پیازها و زنجبیل‌های له‌شده را از امتداد جاده جمع کردم و داخل کیفم ریختم.

مرد غریبه گفت: «باید بیشتر مراقب باشی.» او را دیدم که دستش را پایین آورد و انارم را از روی زمین برداشت.

به من نزدیک‌تر شد. پرسید: «صدمه دیدی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ می‌رسونمت خونه‌تون.»

لبخند می‌زد. دندان‌هایش چه قدر سفید بودند؛ سفیدترین دندان‌هایی که تا آن زمان دیده بودم.

به او گفتم: «حالم خوبه.»

دستم را بلند کردم تا چادرم را مرتب کنم. می‌خواستم خودم را از چشمان او بی‌پوشانم. داشتم راه می‌افتادم که ناگهان متوجه شدم انارم هنوز در دست اوست.

مرد نگاه خیره‌ام را دنبال کرد.

گفت: «مادر من عاشق اناره. اشکالی نداره این رو براش ببرم؟ البته پولش رو بهت می‌دم. می‌تونی یکی دیگه برای خودت بخری.»

«این آخریش بود.»

مشتی پول از جیبش بیرون آورد و گفت: «این کافیه؟»

او چه کار می‌کرد؟

فکر می‌کرد من گدا هستم؟

فکر می‌کرد همه چیز فروشی است؟

صدای مادرم در سرم پیچید که می‌گفت چشم‌پوشی کنم و بگذرم. چیز عجیبی در وجود این مرد بود. بگذار میوه‌ات را بردارد و شرش را کم کند. اما تنها چیزی که می‌دیدم انار قرمز بود. او انارم را محکم در دست گرفته بود، طوری که انگار مطمئن بود به خودش تعلق دارد.

به پدرم فکر کردم که برای رؤیاهای من ارزشی قائل نبود. به خواهرهای کوچک‌ترم، که بهانه‌گیری‌هایشان تمامی نداشت. ناگهان احساس کردم که خسته‌ام. خسته از احساس ناتوانی. خسته از این که بابت توقع زیاد دیگران، نیازهای خودم را نادیده بگیرم. مثل این

مرد. این غریبه که می خواست دل خوشی ام را بخرد و مرا از همین شادی کوچک هم محروم کند.

«فروشی نیست.»

«پس اون رو مجانی به من می دی؟»

پوزخندش نشان می داد که مرا دست انداخته است. خراش های روی دست هایم می سوخت.

«با ماشینت می زنی به من و می خوای یه چیزی هم ازم بگیری؟» صدایم

لرزید. صدای خودم را بلندتر از قبل شنیدم، انگار کس دیگری بود که

می گفت: «انارم رو بهت نمی دم.» و آن را از دستش قاپیدم.

صدای پچ پچ جمعیت بلند شد. راه خودم را درپیش گرفتم.

«وایسا ببینم!»

صدایش آن قدر بلند بود که بین ساختمان ها طنین انداخت.

به راهم ادامه دادم.

تند تند راه می رفتم و وقتی از پیچی که سر راه خانه مان بود گذشتم

به سرعت دویدم.

هر چه دورتر می شدم، حالِ بدم بدتر می شد.

این مرد چه کسی بود؟

خودم را در چه مخمصه ای انداخته بودم؟

فصل ۱۱

صبح فردا، با شنیدن صدای در، قلبم محکم تپید. آرام در را باز کردم. انتظار داشتم آن مرد را با عینک آفتابی تیره‌اش پشت در ببینم. اما فوزیه بود. امروز دست خالی آمده بود. منتظر ماندم تا درباره‌ی دیروز از من سؤال کند. اگر شایعه‌ای در این باره وجود داشت، مطمئناً فوزیه اولین کسی بود که آن را شنیده بود. اما او، بدون این که حتی درست و حسابی نگاهم کند، رفت تا مادرم را ببیند.

تمام مدتی که مادرم و فوزیه درباره‌ی نوزاد حرف می‌زدند، کنار درِ اتاق پدر و مادرم این‌پا و آن‌پا می‌کردم. آن‌ها درباره‌ی آب‌ریزش بینی لُبَنه گفت و گو می‌کردند و من همان‌جا منتظر بودم تا از زبان فوزیه حرفی درباره‌ی اتفاق دیروز بشنوم.

آخر سر فوزیه گفت: «داروهای بچه رو برات می‌خرم. به هر حال خودم می‌خواستم برم بازار. خوشحالم که حالت بهتره.» او بلند شد. از کنار من گذشت و رفت.

چرا هیچ اشاره‌ای به آن ماجرا نکرد؟ شاید موضوع را بی‌جهت در ذهن خودم بزرگ کرده بودم.

به هر حال این ماجرا برای من درس عبرت شده بود. از آن به بعد به قوانین عمل می‌کردم. دیگر هیچ وقت، بدون این که یکی از خواهرهایم را با خودم ببرم، پایم را از این خانه بیرون نمی‌گذاشتم.

آن روز بعد از ظهر ربیعه کتابی آورد، دست مرا کشید و گفت: «برامون کتاب می‌خونی؟»

آن روز تا جایی که توان داشتم کار کرده بودم. زمین را تی کشیده بودم و دیوارها را سابیده بودم. همه‌ی لباس‌ها را تا کرده و سر جایشان گذاشته بودم و برای شام پیاز خرد کرده بودم.

کنار او و صفا روی کاناپه نشستم. وقتی دیدم چه داستانی را انتخاب کرده، لبخند زدم. آن کتاب را پدرم سال‌ها پیش، در سفرش به لاهور برای من خریده بود.

پرسیدم: «می‌دونین این کتاب یه روزی مال من بوده؟»

ربیعه گفت: «آره، می‌دونیم. به خاطر همین هم عاشقشیم!»

کتاب را برایشان خواندم. داستان درباره‌ی گربه‌ای بود که تصمیم گرفته بود یک سبد پر از موش را به فرزندش قبول کند. وقتی به قسمتی

از داستان رسیدیم که گربه موش‌ها را دعوا می‌کرد و آن‌ها هر کدام از یک طرف، پا به فرار می‌گذاشتند، همراه خواهرهایم خندیدم. آن قدر محو داستان شده بودم که صدای باز شدن در را نشنیدم، سیما را هم ندیدم که با عجله وارد اتاق شده بود. اما وقتی که بازویم را چنگ زد و مرا به طرف آشپزخانه کشید، به خود آمدم. بدون این که به من فرصت حرف زدن بدهد، گفت: «دارن درباره‌ش حرف می‌زنن.»

«کی داره درباره‌ش حرف می‌زنه؟»

«همه! همه دارن درباره‌ی دیروز حرف می‌زنن.»

قبل از این که بتوانم سؤال دیگری بپرسم، در دوباره باز شد. پدرم بود. برپیشانی‌اش عرق نشسته بود. گفت: «به من بگو که این حرف‌ها راست نیست. اگه تو بگی دروغه، من باور می‌کنم.»

زیر لب گفتم: «متأسفم.»

دست‌هایش دو طرف بدنش افتادند. گفت: «آمل، از بین این همه آدم، به جواد صاحب زبون درازی کردی؟ چی به سرمون آوردی؟» جواد صاحب؟

زبانم مثل چوب در دهانم خشک شد.

فوزیه می‌گفت جواد صاحب حتی از پدرش هم بدنام‌تر است.

و من سرش فریاد کشیده بودم. جلوی چشم همه.

پدرم یک تکه کاغذ مچاله‌شده را بالا گرفت و گفت: «اون می‌خواد با من حرف بزنه. جمعه‌ی همین هفته. یکی از مأمورهاش این یادداشت رو آورد.» بالکنت گفتم: «آ... آبو، باید همون موقع به شما می‌گفتم. ولی ماشینش... با ماشینش زد به من. من سرم به کار خودم بود؛ داشتم از بازار می‌اومدم خونه. ولی اون ولم نمی‌کرد. می‌خواست من رو برسونه خونه. چیزهایی رو که خریده بودم برداشته بود و پس نمی‌داد!»

پدرم پر خاش‌کنان گفت: «اگه همه‌ی زنبیلت رو هم می‌خواست باید بهش می‌دادی. باید همه چی رو به پاش می‌ریختی، معذرت‌خواهی می‌کردی، بعد هم راحت رو می‌کشیدی و می‌رفتی! تو اصلاً می‌دونی این خونواده برای حفظ غرورشون تا کجا پیش می‌رن؟ جواد صاحب که دیگه از همه شون بدتره! می‌فهمی که حالا ممکنه چه بلایی سرمون بیاره؟» «ملک (۴۷)، کافیه. داری ربیعه و صفا رو می‌ترسونی.»

کمی طول کشید تا باور کنم که مادرم از بسترش بیرون آمده است. او در چهارچوب درِ اتاقش ایستاده بود و نوزاد را در آغوش داشت. پدرم فریاد کشید: «اصلاً خبر داری که دخترت چه غلطی کرده؟»
هق هق کنان گفتم: «من که نمی‌دونستم اون کیه.»
«چه فرقی می‌کرد؟ مگه ما به تو یاد نداده‌یم با مردم چه‌طوری رفتار کنی؟
زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.»

مادرم گفت: «با داد و فریاد کردن که چیزی درست نمی‌شه. وقتی آرام شدیم، دوباره درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

اشک روی گونه‌هایم جاری شد. گفتم: «ولی عادلانه نیست. اون با ماشینش به من زد و خریدهام رو برداشت. چرا من باید توی دردسر بیفتم؟»

پدرم سرش را تکان داد و گفت: «کجای زندگی تا حالا عادلانه بوده؟ تو می‌تونی کتاب بخونی، اسم پایتخت چین رو بلدی، اما نمی‌فهمی دنیا چه جور جاییه. فقط خدا می‌دونه که جواد صاحب چه خوابی برامون دیده.»
پرسیدم: «سر مسئله‌ای به این کوچکی که واقعاً بلایی سرمون نمی‌آره، مگه نه؟»

«تا حالا سر چیزهای بی‌اهمیت‌تر، کارهای خیلی وحشتناک‌تری کرده.»
این همه دردسر فقط برای یک انار، که هنوز دست نخورده داخل کیفی زیر تخت پنهان بود. به آن مردی فکر کردم که سوار ماشین بود، به دندان‌های سفید و درخشانش، به موهایش که بادقت اصلاح شده بودند و به صدایش، که به شیرینی عسل بود و در عرض چند ثانیه، تلخ و سرد شد.
به داستان‌هایی فکر کردم که در تمام زندگی‌ام شنیده بودم. به حالت صورت شوکت، که وقتی اسم او را آورد، دندان‌هایش در هم قفل شدند، به حرف فوزیه که می‌گفت او دوست دارد مردم را آزار بدهد و با دست خودش یک روستا را با خاک یکسان کرده است.
چنین مردی چه مجازاتی برای من در نظر گرفته بود؟

فصل ۱۲

آن روز، وقتی خورشید سر از افق برآورد، از رختخواب بیرون آمدم. دو روز بود که نخوابیده بودم. قرار بود جواد صاحب فردا به این جا بیاید. وارد آشپزخانه شدم. باورم نمی شد؛ مادرم دوباره از بسترش بیرون آمده بود. روی یک چهارپایه نشسته بود و آرد خمیر می کرد تا برای صبحانه پاراتا (۴۸) ی گره‌ای درست کند؛ همان کاری که قبلاً همیشه انجام می داد. موج موهای بلندش، بافته نشده و رها، دور شانه‌هایش ریخته و تا کمرش پایین آمده بودند.

گفت: «زود بیدار شده‌ی.» چشم‌هایش قرمز بودند و رد اشک روی گونه‌هایش پیدا بود.

گفتم: «متأسفم.» احساس گناه قلبم را لبریز کرده بود و مثل دریایی طوفانی و سرکش مرا در خود غرق می کرد.

دست‌های آردی‌اش را با کهنه‌ای پاک کرد و از جا بلند شد.

گفت: «کسی که باید معذرت‌خواهی کنه منم. این روزها خیلی مادر خوبی نبوده‌م.»

«نه آما، خواهش می کنم این حرف رو زن.»

جواب داد: «درسته که تو دختر اولم هستی، ولی هنوز بچه‌ای. نمی دونم، انگاریه ماه گذشته توی یه چاه زندگی می کردم. همه چی تاریک بود. هر بار که بچه به دنیا می آم، تا یه مدت اوضاعم همین طوریه.»

زیر لب گفتم: «چون ما همه مون دختریم.»

دستم را محکم در دستش گرفت و گفت: «چی؟ این چه حرفیه؟»

«من اون جا بودم. داشتی گریه می کردی. پسر می خواستی.»

آهی کشید و گفت: «بله، ما پسر می خواستیم. ولی معنی ش این نیست که دخترهامون رو دوست نداریم. تو جگر گوشه‌ی منی. چه طور ممکنه دوستت نداشته باشم؟»

«چرا همه دوست دارن پسر داشته باشن؟»

«اگه پسر نداشته باشیم، موقع پیری کی عصای دستمون باشه؟ کی مزرعه

رو اداره کنه و راه پدر بزرگت رو ادامه بده؟»

گفتم: «من می تونم. من و سیما با هم این کار رو می کنیم.»

«شما یه روز ازدواج می کنین و عضو یه خانواده‌ی دیگه می شین.»

«ولی من عضو این خونواده‌م.»

«ای کاش این طوری نبود، ولی دنیا همین‌ه. ولی معنی‌ش این نیست که من دخترهام رو دوست ندارم. من عاشق تک‌تکتون هستم.»

آهسته گفتم: «باید چی کار کنیم، آما؟ من اشتباه خیلی بزرگی کرده‌م.»
«اصلاً نگران نباش. درستش می‌کنیم. مطمئن باش.»

قبلاً، عادت داشتم که صبح‌های زود، وقتی همه خواب بودند و مادرم داشت صبحانه درست می‌کرد، کنارش بنشینم. این تنها فرصتی بود که می‌توانستم با او تنها باشم. با او درباره‌ی چیزهایی که در مدرسه یاد گرفته بودم یا مشکلاتی که آن روزها با دوستانم داشتم حرف می‌زدم. فقط مادرم می‌توانست راه‌حلی برای این مشکلات پیدا کند. او همیشه می‌دانست چه طور اوضاع را سروسامان دهد.

وقتی عُمَر و سیما از مدرسه برگشتند در حیاط پشتی دور هم جمع شدیم. کنار قفس سیمی مرغ و خروس‌ها و دور از چشم دیگران. به آن‌ها گفتم: «تا حالا هزار دفعه اون اتفاق رو توی ذهنم مرور کرده‌م. اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم که اون می‌خواد چه کار کنه.»
سیما گفت: «هیچ کاری. اگه می‌خواست کاری بکنه، تا حالا کرده بود. همه می‌دونن که اون اهل فکر کردن نیست، اهل عمله.»
«ولی کارهایی که تا حالا کرده...»
«شایعه‌ست. همه‌ش شایعه‌ست.»

به عُمَر نگاه کردم. او با پاشنه‌ی صندلش به زمین ضربه می‌زد و از نگاه کردن به چشم‌های من خودداری می‌کرد.
نمی‌خواستم درباره‌ی زمین‌های سوخته‌ی منیره چیزی به سیما بگویم. دلم نمی‌خواست به او بگویم که در اشتباه است.
می‌ترسیدم اگر آن حرف‌ها را به زبان بیاورم، به واقعیت تبدیل شوند.
سیما دستش را دور من حلقه کرد و گفت: «نگران نباش. فردا همین موقع، این ماجرا تموم شده و رفته پی کارش.»

فصل ۱۳

صبح روز بعد، صدای مشتهای محکمی که به در ورودی کوبیده می شد، تمام خانه را دچار هول و هراسی ناگهانی کرد.

من و سیما سراسیمه در رختخوابمان نشستیم. صفا و ربیعه دیشب در اتاق ما خوابیده بودند. صفا می خواست حرف بزند، ولی با دیدن صورت های وحشت زده ی ما ساکت ماند.

صدای غرغری به گوش رسید و بعد، در باز شد. کسی وارد شد و صدای قدم هایش در خانه طنین انداخت.

گوشم را به در اتاق خواب چسباندم تا حرف هایشان را بشنوم.

پدرم گفت: «به کلبه ی درویشی ما خوش اومدین. منت گذاشتین. الان هم سرم رو صدا می زنم تا چای درست کنه.»

«من نیومدم که چای بخورم. اومدم درباره ی دخترت باهات صحبت کنم.» آن صدا، همان صدای سردی بود که آن روز در بازار شنیده بودم... صدایش مثل آب سردی بود که بر سرم ریختند.

«صاحب، ما به خاطر اتفاقی که افتاده خیلی شرمندیم. لطفاً اشتباه احمقانه ی این دختر رو ببخشین.»

«ببخشم؟ کاری که نباید می شده، شده. چه طور ببخشم؟ البته این بی حرمتی تقصیر خودم هم بود. این روزها به اندازه ی قبل حواسم به این دوروبر نبوده. مردم هم وقتی چیزی رو نمی بینن از یادشون می ره.»

«ما یادمون نرفته. ما تا آخر عمر مدیون شماایم.»

او جواب داد: «معلومه که هستین. با این شرایط جدیدی که به وجود اومده، هیچ راهی به غیر از پس گرفتن طلبم برام نمونده.»

پس گرفتن طلبش؟ او درباره ی چه حرف می زد؟

«خواهش می کنم، صاحب. من هنوز نمی تونم پولتون رو بهتون پس بدم. شما که می دونین چه قدر دستمون تنگه.»

نه. این حقیقت نداشت. مادرم همیشه می گفت: هرگز باری را که برایت خیلی سنگین است برندار و هیچ وقت بدهکار کسی نباش، مخصوصاً به کسی مثل این مرد.

«اگه پول داشتم، به پاتون می ریختم. ولی باور کنید که ندارم.»

«پس دخترت این کار رو می کنه.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

بالآخره پدرم گفت: «متوجه نمی شم.»

«اون رو می برم به املاک خودم تا برای من کار کنه. اون باید قرض تو رو

پس بده.»

پدرم بالکنت گفت: «اون... اون هنوز بچه ست.»

«من دلم می خواد چشم پوشی کنم، ولی اگه این بار گذشت کنم، از کجا

معلوم دوباره بهم بی احترامی نشه؟»

«دخترم رو بفرستم جای دیگه؟ نمی تونم، صاحب.»

«مثل بقیه ی خدمتکارهام با اون رفتار می کنم؛ نه بهتر، نه بدتر. حتی مثل

بقیه بهش اجازه می دم که دو بار در سال بیاد و شما رو ببینه.»

از در فاصله گرفتم. اشتباه شنیده بودم. حتماً همین طور بود. اما اگر اشتباه

شنیده بودم، چرا سیما طوری به من زل زده بود که انگار جن دیده؟ به من

اشاره کرد تا دوباره به در نزدیک شوم.

«چند روز بهتون وقت می دم تا فکرهاتون رو بکنین. ولی گفته باشم که اگه

قبول نکنین، ممکنه بلای بدتری سرتون بیاد.»

در، باز و سپس بسته شد. صدای روشن شدنِ موتورِ یک ماشین به گوش

رسید و دستِ آخر، صدای چرخ هایی که روی خاک و شن به غرش درآمدند.

فضای اتاق برایم تنگ شده بود.

و داشت خفه ام می کرد.

در آشپزخانه را باز کردم و بدون این که آن را پشت سرم ببندم، به حیاط

پشتی دویدم. از کنار کارگرهایی گذشتم که در مزرعه ی نی شکر مشغول کار

بودند و از کنار تراکتورهایی که صدایشان تا دوردست می رسید.

سیما دنبالم می دوید و فریاد می زد: «آمل، صبر کن.»

ولی من می دویدم؛ طوری که انگار هر چه از خانه دورتر می شدم، از این

سرنوشتِ شوم بیشتر در امان می ماندم.

فصل ۱۴

مادرم با صدایی آهسته، غرید: «مگه از روی نعل من رد بشی.»
من و خواهرهایم پشت در بسته‌ی اتاق پدر و مادرمان ایستاده بودیم. دو روز از وقتی که جواد صاحب به خانه‌مان آمده بود می‌گذشت و از آن زمان، جروبخت پدر و مادرم تمامی نداشت.

پدرم گفت: «یه‌طوری حرف می‌زنی که انگار چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم. تو خیال می‌کنی دخترمون برای من عزیز نیست؟ یه کم منطقی باش.»
«می‌خواهی دست از آبرومون برداریم؟ دخترمون رو بفرستیم که خدمتکاری مردم رو بکنه؟ آخر و عاقبتش چی می‌شه؟ آخر و عاقبت دخترهای دیگه‌مون چی می‌شه؟ اون‌ها الان بچه‌ن، ولی به آینده‌شون فکر کن. بایه همچنین ننگی، کی حاضر می‌شه با دخترهامون ازدواج کنه؟»

«من با ریش سفیدهای روستا صحبت کرده‌م. مردم درد ما رو می‌فهمن، پشت سرمون بد نمی‌گن. این شرایط برای بقیه‌ی دخترهامون مشکلی ایجاد نمی‌کنه. تازه، اوضاع می‌تونست خیلی بدتر باشه. قرار نیست اون رو بفرستن توی مزرعه کار کنه. قراره توی خونه خدمت کنه. جواد صاحب به من قول داده که به امل آسیبی نرسونه.»

«قول داده؟ قول اون باد هواست. چی مجبورش می‌کنه که به قولش عمل کنه؟ تو از یه آدم بی‌همه چیز پول قرض گرفته‌ی، اون هم بدون این که یه کلمه با من حرف بزنی. حالا هم خودت درستش کن.»

«می‌فهمی داری چی می‌گی؟ فکر می‌کنی پنج سال پیش که قبل از درو سیل اومد و همه‌ی گندم‌ها رو آب برد، یا پارسال که خشک‌سالی همه‌ی محصول نی‌شکر رو نابود کرد، چه‌طور دووم آوردیم؟ معجزه شد؟ من هر کاری می‌تونستم کردم تا از خونواده‌م محافظت کنم.»

«من ترجیح می‌دم بمیرم تا به جواد صاحب بدهکار باشم. حالا به لطف تو، دخترمون رو بهش بدهکاریم.»

«اصلاً کسی هست که به جواد صاحب بدهکار نباشه؟ وقتی قسط‌های ماهیانه‌ت رو مرتب بدی، مشکلی پیش نمی‌آد. اگه تو از وظایفت شونه خالی نکرده بودی، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. گذاشتی بچه‌ها به جای تو خونه رو اداره کنن. انتظار چیز دیگه‌ای داشتی؟»

سکوتی طولانی برقرار شد و بعد صدای هق‌هق مادرم بلند شد.
از در فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. ای کاش سیما از مدرسه برگشته

بود. درد معده‌ام هر روز بدتر از روز قبل می‌شد. احساس گناه هر لحظه بیشتر قلبم را می‌شکافت و تمام وجودم را در بر می‌گرفت.

در با صدای غرغر باز شد. در یک خانه‌ی پر جمعیت، به‌ندرت پیش می‌آمد که کسی بتواند برای مدتی طولانی با خودش خلوت کند. ولی این بار، پدرم بود که وارد اتاق شد نه یکی از خواهرهایم.

او کنار من روی تختم نشست و چشم‌هایش را به صندل‌هایش دوخت. بعد از آخرین باری که با هم حرف زده بودیم، از رو در رو شدن با من خودداری کرده بود. ولی حالا که با چشم‌های نم‌دار و شانه‌های فرو افتاده کنارم نشسته بود، عصبانی به نظر نمی‌رسید. همان پدرِ همیشگیِ خودم بود.

او گفت: «نباید ازش پول قرض می‌گرفتم. ولی ناچار بودم. جواد صاحب مردم رو موقعی که دچار سختی می‌شن به دام می‌ندازه. فکر می‌کردم بعد از برداشت محصول بعدی می‌تونم پولش رو پس بدم، ولی بدهی‌م هی زیاد و زیاده‌تر شد و سود اون پول رو هم بهش بدهکار شدم. اون بهم گفت که عجله نکنم. فکر می‌کردم از سخاوتش. حالا می‌دونم هدفش چی بود. می‌خواست ما رو برای همیشه زیر دست خودش کنه.» نگاهش در نگاهم گره خورد. دوباره گفت: «می‌دونی پدر بزرگت چه قدر کار کرد تا این تکه زمین کوچک رو بخره؟»

زیر لب گفتم: «می‌دونم.»

«وقتی من هم سن تو بودم، برای این که بتونیم پول پس انداز کنیم، ماه‌ها گرسنگی می‌کشیدیم. پدرمون می‌خواست ما آقای خودمون باشیم. می‌خواست چیزی داشته باشه که برای نسل بعد از خودش باقی بمونه. من تنها پسر خانواده‌م هستم. وظیفه‌ی منه که این زمین رو حفظ کنم و اسم پدرم رو زنده نگه دارم. حالا باید نتیجه‌ی زحمت خانواده‌گی مون به باد بره؟ هیچ کدوم از ما دوست نداریم همچین اتفاقی بیفته.»

بغضم را فروخوردم و گفتم: «آبو، من نمی‌خوام برم. اگه هیچ وقت نتونم برگردم چی؟»

مرا میان بازوانش گرفت و گفت: «هیچ وقت نتونی برگردی؟ تو فکر می‌کنی من می‌ذارم برای همیشه از پیشمون بری؟ اون پولش رو می‌خواد. من هم پولش رو بهش می‌دم. به جون خودم قسم می‌خورم، به محض این که بتونم، تو رو برمی‌گردونم خونه. من همه چی رو درست می‌کنم.»

قطره‌ی اشک را از گونه‌ام پاک کردم و پرسیدم: «چه مدت؟ چه مدت باید اون جا زندگی کنم؟»

«فقط چند هفته. نهایتاً یه ماه. زیاد طول نمی کشه.»

به کپه‌ی کتاب‌هایم که گوشه‌ی اتاق بودند نگاه کردم. یک ماه قبل، پیش خانم سعدیه تخته‌ها را می شستم. کنار عُمَر روی تنه‌ی قطع‌شده‌ی درخت می نشستم. قرار بود معلم بشوم.

چه طور زمینی که آن قدر سفت و سخت به نظر می رسید، زمینی که پدر بزرگم برای به دست آوردنش آن همه جنگیده بود، به این آسانی زیر پایم خرد شد و فرو ریخت؟

فصل ۱۵

هر لحظه ممکن بود راننده‌ی جواد صاحب از راه برسد.

چمدانم، بسته و آماده، کنار تختم بود. مادرم چمدان آلومینیومی جهیزیه‌اش را به من داده بود و آن را برایم با لباس، آجیل و میوه‌ی خشک پر کرده بود.

ضربه‌ای به درِ اتاقم خورد. حفصه وارد شد، در را بست و نزدیکم شد. آهسته گفت: «من دیشب کلی فکر کرده‌م. اگه فرار کنی چی؟ به نظرت می‌تونی توی خونه‌ی ما قایم بشی؟»

«حفصه، من نمی‌تونم همچین کاری بکنم.»

گفت: «اصلاً نمی‌ذاریم پدر و مادرم بفهمن. کمد اتاق من خیلی بزرگه. به فکر هیچ کس نمی‌رسه که تو پیش منی. این جوری یه مدت وقت داریم که تصمیم بگیریم بعداً چی کار کنیم.»

به او گفتم: «نمی‌تونم. این کار برای من خطرناکه. برای تو هم قطعاً خطر داره.»

اشک در چشم‌هایش نشست و گفت: «ولی این کاریه که هر کسی باید برای دوستش بکنه. اگه تو هم بودی، همین کار رو برای من می‌کردی.» او را بغل کردم و گفتم: «می‌دونم. حرفت برام خیلی باارزشه، ولی اگه نَرَم، اون خونواده‌م رو اذیت می‌کنه.»

گذشته از این، مگر چه مدت می‌توانستم پنهان شوم؟ نمی‌توانستم بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، همه چیز را بگذارم و بروم. خوب می‌دانستم که ریشه‌های من، سخت در این خاک تنیده‌اند.

وقتی همراه حفصه از اتاقم بیرون آمدم، فوزیه کنار مادرم روی کاناپه نشسته بود. هر دو، شلوار کمیزهای سفیدی از جنس کتان به تن داشتند؛ لباسی که بعضی از مردم، در مراسم کفن و دفن مردگان می‌پوشیدند.

اشک از چشم‌های فوزیه می‌جوشید. گفت: «می‌دونستم که اون شیطان صفته. ولی نمی‌دونستم که اون خودِ شیطان.»

سیما از من پرسید: «هر چی لازم داری برداشتی؟»

«گمون کنم. نمی‌دونم چه طوری تونستم این همه چیز رو توی چمدونم جا بدم.»

پرسید: «چمدونت باز هم جا داره؟» و عروسکی را به دستم داد که از

زمان بچگی ام مانده بود. مادرم برای هر کدامان یکی از این عروسک‌ها درست کرده بود.

عروسک پارچه‌ای نرم و کهنه را در دستم گرفتم و آن را به صورتم فشار دادم. گفتم: «پیداش کردی؟»

«خودم رو گذاشتم جای صفا. چپونده بودش توی کمد بین بقچه‌ی لباس‌های قدیمی.»

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «ممنونم، سیما.» گونه‌های خیس‌مان به هم فشرده شدند. نمی‌دانم اگر سیما کنارم نبود این شرایط را چه‌طور تحمل می‌کردم. او به ربیعه و صفا کمک می‌کرد تا این شرایط را تاب بیاورند و از خانواده مراقبت می‌کرد.

ربیعه پایم را کشید و گفت: «هیچ کس گریه‌ش تموم نمی‌شه.» خواهرهایم تمام صبح از کنارم تکان نخورده بودند. خواهرهای کوچک‌ترم گوشه‌ی کمیزم را محکم گرفته بودند.

پروین و عُمَر به ما پیوستند. پروین پرسید: «وقتشه، مگه نه؟» پروین رنگ به صورت نداشت. می‌خواستم به او بگویم که چه‌قدر دلم برایش تنگ خواهد شد، ولی کلمه‌ای بر زبانم جاری نشد. در عوض، او را در آغوش گرفتم.

عُمَر به من گفت: «باید یه راه حل پیدا می‌کردم. دیشب اصلاً نخوابیدم. ولی فایده نداشت. هیچی به ذهنم نرسید.»

گفتم: «آبو قول داده که پول رو پس بده. زیاد اون جانمی مونم. حداکثر یه ماه.» سعی کردم به این که پدرم کنارمان حضور نداشت، فکر نکنم. آن روز صبح زود، او کنار تختم ایستاده بود و در حالی که فکر می‌کرد خواب هستم، مرا تماشا می‌کرد. پیشانی‌ام را بوسیده بود و حالا می‌فهمیدم که داشت با من خداحافظی می‌کرد.

ماشینی بیرونِ خانه‌مان ایستاد. صدای موتورش قطع شد. به اطراف خانه‌ام نگاه کردم و برای آخرین بار، با نگاهی طولانی، تصویر کاناپه‌ی کهنه و قالیچه‌ی دست‌باف را به ذهن سپردم. تصویر خانواده و دوستانم را.

ربیعه و صفا هنوز گوشه‌های لباسم را گرفته بودند. هر دو را با هم بلند کردم و صورتم را به گونه‌های نرمشان چسباندم. هر کدام را دو بار بوسیدم و بعد، سه بار، اما از بوسیدنشان سیر نمی‌شدم. درزدند.

مادرم یک دسته اسکناس و یک تلفنِ خاکستری رنگ در دستم گذاشت. گفت:

«این تلفن قدیمی فوزه‌ست. به محض این که تونستی، به من زنگ بزن. می‌خوام مطمئن بشم که حالت خوبه.» اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «باید سرت رو بالا بگیری. هر اتفاقی که بیفته و هر جا که باشی، باز هم دختر منی.»

لُبنه را بوسیدم. برای بار آخر مادرم را در آغوش کشیدم. تا آن روز، تقریباً هیچ وقت تنهایی پام را از این خانه بیرون نگذاشته بودم. حالا داشتم تنهایی از این جا می‌رفتم.

مردی با کت و شلوار بدقواره و موهای خاکستری، بیرون در ایستاده بود. چمدانم را برداشت و من، قبل از این که از خود بی خود شوم، قبل از این که پا به فرار بگذارم و هرگز برنگردم، دنبال او به سمت ماشین سیاهی رفتم که در انتظارمان بود. در را باز کردم و داخل نشستم.

آن روز چیزهای زیادی را برای اولین بار تجربه کردم.

اولین باری که سوار ماشین شدم.

اولین باری که برخورد هوای سرد به صورتم را احساس کردم.

اولین باری که با همه‌ی کسانی که در زندگی‌ام می‌شناختم، خدا حافظی کردم.

فصل ۱۶

زمین‌های گسترده‌ای که در تمام عمرم می‌شناختم، زمین‌هایی که مثل یک لحاف چهل‌تکه‌ی سبز و قهوه‌ای در امتداد جاده پهن شده بودند، به سرعت از برابر چشمانم می‌گذشتند و به شکل منظره‌ای مات و مبهم دیده می‌شدند. اما وقتی که راننده سرعت ماشین را کم کرد تا به یک جاده‌ی خاکی بپیچد که دو طرف آن را درخت‌های پرشاخ و برگ پوشانده بودند، منظره در برابر چشمانم مانند مخملی سبز و آراسته بود.

عمارت خان از دور نمایان شد. یک دیوار عظیم آجری، دور تا دور ساختمان را احاطه کرده بود. از پشت دیوار، تنها پنجره‌ها و بالکن‌های طبقه‌ی دوم دیده می‌شدند.

دروازه‌ی آهنی عمارت چکش کاری شده بود و مرد مسلحی با چهره‌ی عبوس جلوی آن نگهبانی می‌داد. او در را برایمان باز کرد. قفل فولادی با صدای بلندی پشت سرمان بسته شد.

راننده مرا به داخل آن خانه‌ی غارمانند هدایت کرد. پیش از آن که برود، چمدانم را کنار راه‌پله‌ی مرمرینی انداخت که وسط سالن بود.

نوجوان دیلاقی که موهای فرفری و درهم‌ریخته داشت پرسید: «صبر کن، غلام. این جا چه خبره؟» و از آن طرف تالار به من زل زد.

مرد غرغرکنان گفت: «من از کجا بدونم؟ من راننده‌ی نسرینم، نه راننده‌ی اون. درباره‌ی خرده‌فرمایش‌هاش هم حق سؤال کردن ندارم.» و راهش را کشید و رفت. طنین صدای قدم‌هایش تا فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید.

پسر نوجوان در اتاق نشیمن دلگیری ایستاده بود که کاناپه‌های خیلی بزرگی داشت. کنارش، دختر کم‌سن و سالی ایستاده بود که حدوداً هم‌سن من بود. دخترک چانه‌ی تیز و موهای قهوه‌ای صافی داشت. پنجره‌های پشت سرشان از کف تا سقف اتاق امتداد داشتند و مُشرف به ایوانی کاشی‌کاری شده با نیمکت‌های حصیری و باغچه‌ای وسیع بودند.

دختر گفت: «گمونم این همون دختره‌ست که ممتاز (۴۹) درباره‌ش باهامون صحبت کرد. یادته؟»

«آخه خدمتکار جدید می‌خوایم چی کار؟»

دختر گفت: «من از کجا بدونم، بلال (۵۰)؟» بعد به سمت من برگشت و پرسید: «خودت می‌دونی قراره کجا کار کنی؟»

سرم را تکان دادم.

دختر از بلال پرسید: «ممتاز کجاست؟ اون حتماً می دونه.»

«شاید توی اقامتگاه خدمتکارها باشه.»

«می تونی این دختر رو ببری پیشش؟»

«نبیله (۵۱)، تو که می دونی، من باید این کفش ها رو ببرم برای جواد

صاحب. همین حالا هم دیرم شده.»

دختر آهی کشید و به طرف من آمد. گفت: «خب، اگه این دختره همین

جوری این جا وایسه و بروبر اطراف رو نگاه کنه، جواد صاحب سر ما

دادوبیداد می کنه که چرا نفرستادیمش سر کارش.»

به من گفت: «بیا، بیا بریم ممتاز رو پیدا کنیم. اون می دونه چی کار کنه.»

بلال، قبل از این که باعجله از آن جا برود، به طرف ما سر تکان داد و گفت:

«خب، موفق باشین.»

چمدانم را دنبال خودم می کشیدم و سعی می کردم که پابه پای او بروم، ولی

ناخودآگاه، حواسم به اطراف پرت می شد. این خانه با همه ی چیزهایی که تا

آن موقع دیده بودم فرق داشت. در خانه ی خودمان، اگر یک صندلی زیر

پایم می گذاشتم، دستم به سقف می رسید. ولی سقف این جا انگار به آسمان

می رسید. عکس اعضای خانواده ی خان به ردیف روی دیوارهای سفید

استخوانی راهروها نصب شده بود. آن ها با چهره هایی عبوس از درون عکس

به من خیره شده بودند. اتاق ها یکی بزرگ تر از دیگری بودند. کف مرمرین

همه ی آن ها را فرش های باشکوه پوشانده بود و نور از پنجره های عظیم به

درونشان سرازیر می شد.

به دنبال نبیله، از دروازه ی طاق داری گذشتم و وارد راهروی دیگری شدم.

این جا همه چیز تاریک تر و فرسوده تر بود. زمین این جا، به جای مرمر، با

سیمان پوشیده شده و خاکستری رنگ بود. برعکس عمارت اصلی، که هوای

خنک و مطبوعی داشت، هوای این جا بوی نا و پیاز سرخ شده می داد.

مردی که شلوار کمیز رنگ ورورفته ای پوشیده بود و جارو و خاک اندازی در

دست داشت، باعجله از کنار من گذشت و به سمت عمارت اصلی رفت.

زنی بایک سبد پر از لباس به دنبال او می رفت. در سبد او تعدادی شلوار،

پیراهن و شلوار کمیز روی هم انباشته شده بودند.

زن مکث کرد و از نبیله پرسید: «دستت بهتره؟»

نبیله سرش را پایین انداخت و گفت: «چی؟ دستم رو می گی؟»

سوختگی ش اُون قدری که به نظر می‌رسید بد نبود. سینی خیلی بزرگ بود، کلی هم وسیله توش چیده بودن.» تازه آن موقع بود که فهمیدم بازوی چپ نبیله با تنزیب سفیدی باندپیچی شده است.

زن گفت: «خب، بذاریه هفته بانداژ روش بمونه. حواست باشه که بدتر نشه.»

نبیله گفت: «حواسم هست. فهمیده‌ی جواد صاحب چند وقت قراره بیرون از شهر بمونه؟»

زن گفت: «فقط می‌دونم که بعد از شام راه می‌افته. بلال همین الان یه چمدونِ خیلی بزرگ گذاشت توی صندوق عقب ماشینش. فکر کنم حداقل یکی دو هفته این‌جا نباشه. امیدوارم سفرش بیشتر از این‌ها طول بکشه» و قبل از این که به راهش ادامه دهد، لبخندی زد.

نبیله مرا در آن راهروی تنگ به جلو هدایت کرد تا این که کنار درِ زهوار دررفته‌ای ایستاد. وقتی در را فشار داد، صدای غرغرِ لولایش بلند شد. به من گفت: «فقط همین اتاق خالیه. پس حتماً مال توئه. اتاق کناری مال شکفته (۵۲) ست. همون زنی که الان داشتم باهاش حرف می‌زدم.» به آن فضای تنگ و بدون پنجره نگاه کردم؛ به جزیک چهارپایه‌ی کهنه، هیچ چیز دیگری در آن نبود. بیشتر شبیه سلولی در یک زندان بود تا اتاق. شوریِ عرق، پیشانی‌ام را می‌سوزاند. کسی گفت: «چه خبر شده؟»

صدای زنِ مسن‌تری بود که حلقه‌ای به بینی داشت، مثل مادرم. نبیله قبل از این که به طرف زن برگردد گفت: «این ممتازه.» و رو به زن ادامه داد: «داشتم دنبالت می‌گشتم. اُون خدمتکار جدیدی که می‌گفتی، اومده.» به من اشاره کرد و دوباره گفت: «نمی‌دونستم کجا باید ببرمش.» «قراره توی اُون اتاقی بمونه که کنار اتاق نسرينه.»

نبیله به او خیره شد و گفت: «اتاق نسرين باجی (۵۳)؟»

ممتاز جواب داد: «می‌دونم. ولی به من هم همین الان گفت.»

نبیله پرسید: «ولی چرا؟»

ممتاز گفت: «من از کجا بدونم؟» و نگاهی به چمدان من انداخت و ادامه داد: «فعلاً اُون چمدون رو با خودت بیار توی آشپزخونه. نسرين می‌خواد تو چم‌وخم آشپزخونه رو یاد بگیری. بعد از شام تو رو می‌بینه.» چمدانم را بلند کردم و وحشتم را، که هر لحظه بیشتر می‌شد، پس زدم.

ممتاز با ملایمت گفت: «اولش سخته، می‌دونم. ولی بهش عادت می‌کنی.»
عادت می‌کردم؟

صفا و ربیعه را تصور کردم که در خانه جیغ و داد راه انداخته‌اند، لُبَنه را که در
آغوشم خوابیده، صدای زنگِ دو چرخه‌ی عُمَر را.

من به آن زندگی عادت داشتم. زندگی من آن‌جا بود و حالا حس می‌کردم
که به اندازه‌ی ستاره‌های آسمانِ شب از من دور است. ستاره‌هایی که دیگر
نمی‌توانستند کمکم کنند که راه خانه‌ام را پیدا کنم.

فصل ۱۷

به دنبال ممتاز وارد آشپزخانه شدم. در نگاه اول ظرف‌شویی فلزی و بزرگی دیده می‌شد که اندازه‌ی یک میز بود.

بالای میزهای چیده شده در طول آشپزخانه، لامپ‌های مهتابی از سقف آویزان بودند. پنجره‌های آن طرف آشپزخانه باز بودند، اما نسیم ملایمی که به داخل می‌وزید هوای داغ و دم‌کرده‌ی آن جا را خنک نمی‌کرد. درست بیرون پنجره، ایوان ساده‌تری برای استفاده‌ی خدمتکارها بود که کنار دیوارش تعدادی چهارپایه‌ی مستعمل روی هم چیده شده بود. دختری که به زحمت نه سالش بود، داشت پیاز خرد می‌کرد، اما وسط کار سرش را بلند کرد و به من لبخند زد. کنار او، مردی با سبیل خاکستری‌رنگ هم‌زمان سه قابلمه را هم می‌زد.

ممتاز به کپه‌ی بزرگ ظرف‌هایی که توی ظرف‌شویی روی هم چیده شده بودند، اشاره کرد و گفت: «ظرف‌ها... اول از اون‌ها شروع کن.» چمدانم را کنار در گذاشتم و به طرف ظرف‌شویی رفتم. شیر آب را باز کردم و آب خنک با فشار روی دست‌هایم ریخت؛ تسکینی خوشایند برای آن گرمای خفقان‌آور.

مرد آشپز پرسید: «مأمورها رفته‌ن؟»

ممتاز گفت: «تازه رفته‌ن.»

مرد غرغرکنان گفت: «اصلاً دوست ندارم بعد از رفتن مأمورها برایش غذا ببرم. وقتی اون‌ها می‌رن جواد صاحب تا یه مدت از همه چی ایراد می‌گیره.» ممتاز گفت: «می‌دونم. این روزها پلیس واقعاً اون رو تحت فشار گذاشته.» «اون خیلی نازک نارنجیه. پدرش نباید بهش این قدر مسئولیت می‌داد.» ممتاز گفت: «حامد (۵۴)، اگه فکر می‌کنی وضعت بده، یه کم به بلال فکر کن. پسر بیچاره بیشتر روز رو با جواد صاحبه. کبودی‌های روی دست‌هاش رو ببین تا باورت بشه. خوشحال باش که این جاتوی آشپزخونه‌ای و اون تقریباً چشمش بهت نمی‌افته.»

مرد آشپز گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم این رو بگم، ولی کاش هنوز پدرش این جا بود.»

ممتاز کاسه‌ها و بشقاب‌های سرامیکی را با سروصدا از گنجه بیرون

آورد. آن‌ها کرم‌رنگ بودند و لبه‌های طلایی داشتند. در همان حین، دختر کوچک، چوله (۵۵)، قورمه‌ی گوشت (۵۶) و پلوی زعفرانی را توی دیس‌های پذیرایی کشید.

تمام ظرف‌ها را شستم و گفتم: «می‌تونم کمک کنم؟» ممتاز با سربه کباب‌های کنار اجاق گاز اشاره کرد که داخل بشقاب‌ی روی هم چیده شده بودند و گفت: «کباب‌ها رو از حامد بگیر و بذارشون توی یکی از اون سینی‌های پهن.»

کباب‌ها را توی دیس چیدم و روی آن‌ها گشنیز خردشده ریختم؛ همان کاری که در خانه‌ی خودمان هم می‌کردم.

ممتاز یکی از کاسه‌های پذیرایی را برداشت و به من اشاره کرد که دیس را بلند کنم. گفت: «همراهم بیا.»

بعد از شنیدن آن همه حرف و حدیث و سروصدای به هم خوردن ظروف در آشپزخانه، عمارت اصلی به طرز عجیبی ساکت به نظر می‌رسید.

وقتی وارد اتاق رسمی ناهارخوری شدم و دیس را کنار سینی ممتاز روی میز کنار دیوار گذاشتم، جواد صاحب گفت: «بالآخره چشممون به جمال این دختر خانم روشن شد.» حالا که عینک آفتابی به چشم نداشت چشم‌هایش عمق چشمان مرا می‌کاویدند. به سرعت نگاهم را دزدیدم.

خدمتکارش، بلال، کنار دیوار ایستاده بود و با کنجکاوی مرا نگاه می‌کرد. جواد صاحب ادامه داد: «تا الان بهت خوش گذشته؟»

با نگاه خیره‌اش در جایم میخ کوب شده بودم. به خودم گفتم: «نفس بکش.» اجازه نمی‌دادم ببیند که ترس مرا به زانو درآورده است.

زنی که داشت وارد اتاق می‌شد گفت: «از همین روز اول این دختر رو نترسون. باشه؟» زن شلوار کمیزی از جنس حریر به تن داشت و موهایش را جمع کرده و پشت سر بسته بود. تارهای خاکستری لابه‌لای موهایش پیدا بود. جواد صاحب از جا بلند شد و گونه‌ی او را بوسید.

با سربه طرف زن اشاره کرد و به من گفت: «باید از ایشون تشکر کنی. اون روزی که تو با ما تصادف کردی، مادرم توی ماشین بودن. فقط به خاطر ایشونه که تو الان این جایی، وگرنه من بابت اون بی‌احترامی فکرهای دیگه‌ای برات داشتم.»

تلفنش روی میز لرزید و توجه او را جلب کرد.

دستش را به سمت من تکان داد و گفت: «برو.» بعد، تلفنش را برداشت. با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. مادرم همیشه می‌گفت برای این که

حس بهتری داشته باشی، بهترین راه این است که خودت را مشغول کاری کنی. درست می‌گفت. انجام دادن یک کار مفید همیشه کمک می‌کرد که حال بهتری پیدا کنم.

نبیله یک قابلمه‌ی آهنی را بلند کرده بود و آن را به زحمت به طرف ظرف‌شویی می‌برد. جلو رفتم تا به او کمک کنم، ولی قبل از این که حرفی بزنم، قابلمه از دستش لیز خورد و محکم به زمین سیمانی برخورد کرد. صدایش پرده‌ی گوش‌هایم را به درد آورد. خرده‌های باقی‌مانده‌ی غذا، روی زمین و دیوار کناری پاشید. تکه‌پارچه‌ای از روی پیش‌خان قاپیدم و خم شدم تا باقی‌مانده‌های غذا را پاک کنم.

نبیله گفت: «صبر کن ببینم.»

به او گفتم: «چیزی نشده. توی یه دقیقه تمیزش می‌کنیم.»
«قبل از این که تو بیای این جا، من از پس کارهای خودم برمی‌اومدم. وقتی دمت رو بذاری رو کولت و از این جا گم و گور بشی هم می‌تونم از پس کارهای خودم بریام.»

ممتاز سرزنش‌کنان گفت: «نبیله!»

به نبیله زل زده بودم؛ پارچه، بی‌مصرف، در دستم مانده بود. قابلمه را بلند کرد و روی ظرف‌شویی گذاشت. هنوز یک ساعت نبود که از راه رسیده بودم، چه‌طور به این زودی دشمن پیدا کرده بودم؟

خدمتکارها برای خوردنِ ناهار پشت سر هم وارد آشپزخانه می‌شدند. بعضی از آن‌ها را شناختم. مثل شکفته که وقتی وارد اقامتگاه خدمتکارها شدم با سبدي پر از لباس دیده بودمش و غلام، راننده‌ای که مرا به این جا آورده بود. برای خودم یک بشقاب چینی برداشتم، اما بعد، متوجه شدم که بقیه‌ی خدمتکارها از گنجه‌ی جداگانه‌ای بشقاب فلزی برمی‌دارند. لیوان‌هایشان را هم از کمد جداگانه‌ای برمی‌داشتند.

بشقاب چینی را سر جایش گذاشتم. نمی‌فهمیدم چرا این وضعیت تا این حد ناراحت‌کننده می‌کند. من به غذا خوردن در ظرف‌های گران‌قیمت عادت نداشتم؛ اما پروین و عُمَر در بشقاب‌هایی مثل بشقاب‌های ما غذا

می‌خوردند و در لیوان‌هایی مثل لیوان‌های ما آب می‌نوشیدند. این جا، مرزهای مشخصی وجود داشتند و من باید جایگاه خودم را می‌شناختم. این جا، ما باید دیس‌های غذا را آماده می‌کردیم و بشقاب‌ها و لیوان‌های چینی را می‌شستیم، ولی اجازه نداشتیم از آن‌ها استفاده کنیم.

دختر بچه نزدیکم شد و یک بشقاب خالی به طرفم دراز کرد.

گفت: «من فاطمه (۵۷) م. اسم تو چیه؟»
 بشقاب را از دستش گرفتم و گفتم: «اسم من اَمَلَه.»
 پرسید: «قراره این جا زندگی کنی؟»
 «فکر کنم... یعنی آره. برای یه مدت کوتاه.»
 «این غذاها رو پدرم درست کرده. اون واقعاً آشپز خوبیه. خان صاحب بهش پول بیشتری می‌ده تا از این جا نره. اون قورمه رو خیلی خیلی خوشمزه درست می‌کنه.»
 گفتم: «من قورمه خیلی دوست دارم» و مقداری از آن در بشقابم کشیدم.
 نان روتی (۵۸) سرد شده بود، ولی برای من که سرم داشت از گرسنگی گیج می‌رفت، اهمیتی نداشت.
 «پدرم نیهار (۵۹) رو از قورمه هم خوشمزه‌تر می‌پزه. بعضی وقت‌ها برای صبحانه درست می‌کنه. دفعه‌ی بعد که نیهار پخت، برات چندتا لیمو می‌آرم که باهاش بخوری. می‌دونم لیموها رو کجا می‌ذاره.»
 پدرش او را صدا زد و گفت: «فاطمه، بیا تا غذات سردتر نشده یه چیزی بخور.»
 تا ورودی اتاقی که به آشپزخانه متصل بود دنبال فاطمه رفتم. خدمتکارها دور هم روی زمین نشسته بودند. فاطمه کنار پدرش نشست. همه، چهارزانو نشسته بودند و بشقاب‌ها را روی پاهایشان گذاشته بودند.
 خدمتکاری که کمی قبل، او را جاروبه‌دست دیده بودم پرسید: «واقعاً راسته؟ اصلاً به این دختر نمی‌آد که همچین کاری کرده باشه.»
 غلام با دهان پر گفت: «مگه نمی‌بینی اومده این جا؟ بچه‌های این دوره و زمونه دوست دارن زبون‌درازی کنن. بلد نیستن به بزرگ‌ترشون احترام بذارن.»
 نبیله به من نگاه کرد و گفت: «جواد صاحب بهش سخت نگرفته. اگه شایعه‌ها درست باشن، قاعدتاً باید بلای بدتری سرش می‌آورد.»
 به آشپزخانه برگشتم و بشقابم را روی پیش‌خان گذاشتم. درک می‌کردم که مردم گاهی پشت سر هم حرف می‌زنند. این که در مورد من حرف می‌زدند هم تقصیر خودم بود؛ اما چه طور می‌توانستند جلوی خودم چنین حرف‌هایی بزنند؟
 همان موقع جواد صاحب را دیدم. کنار در آشپزخانه ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد.
 لبخندی زد و گفت: «یه سؤال ازت دارم. واقعاً این قدر ارزش داشت؟»

یه انار که نتونستی ازش بگذری این قدر می‌ارزید؟»
به خودم قول داده بودم که جلوی او گریه نکنم، ولی اختیار از کف دادم.
اشک‌های گرم و شور از چشمانم پایین چکیدند. سرم را پایین انداختم و
بی حرکت ماندم. تلاش کردم که هیچ حرکتی نکنم.
آن قدر بی حرکت ماندم که او راضی شد و رفت.

فصل ۱۸

بعد از شام، ممتاز مرا از راه‌پله‌ی مرمر به سمت پاگردی هدایت کرد که با فرش پوشیده شده بود. طبقه‌ی دوم هم به بزرگی طبقه‌ی اول بود. بعد از پاگرد، اولین اتاق سمت راست، اتاق نسرين باجی بود. وقتی وارد اتاق شدم یک تخت‌خواب سفید با ملافه‌های کمرنگ دیدم. کمی آن طرف‌تر گنجه و کمد سفیدی قرار داشتند که با تخت هماهنگ بودند. یک میز آرایش هم کنار در بسته‌ی حمام بود. نور چراغ از زیر در دیده می‌شد. به دنبال ممتاز به اتاقی وارد شدم که به اتاق اصلی متصل بود. آن اتاق کمد بزرگی پر از لباس‌ها و کفش‌های نسرين باجی بود. بعد از آن، وارد اتاق دیگری شدیم که مستطیل شکل و جمع‌وجور بود. دیوارهایش آبی کمرنگ بودند و حاشیه‌ای پر از نقش فیل و زرافه داشتند.

ممتاز گفت: «قراره این جا بمونی.»

به آن اتاق بچگانه نگاه کردم و گفتم: «این جا؟ این جا اتاق منه؟» قبل از این که برود جواب داد: «خیلی‌ها حاضرین هر کاری بکنن تا توی این قسمتِ خونه باشن. حالا وسایلت رو بذار و برو دست‌بوسی نسرين.» به اتاق سیمانی خفه و بدون پنجره‌ای فکر کردم که همین چند ساعت پیش دیده بودم. ممتاز درست می‌گفت. این اتاق دستگاه تهویه، یک توالت سرامیکی آبی‌رنگ و یک دست‌شویی چینی با شیرهای آب کاری شده داشت که من تا قبل از آن فقط در تلویزیون دیده بودم. چمدانم را خالی کردم و به در اتاق نگاهی انداختم؛ با خودم فکر می‌کردم که پشت آن در، چه چیزی انتظار مرا می‌کشد.

وقتی به اتاق نسرين باجی برگشتم، هنوز می‌توانستم نور چراغ را از زیر در بسته‌ی حمام ببینم. به کیفم نگاه کردم. یادم رفته بود آن را در اتاقم بگذارم. باید به مادرم زنگ می‌زدم و به او می‌گفتم که حال خوب است. تلفنم را بیرون آوردم. ولی ضربه‌ای که به در اتاق خورد، مرا از جا پراند. جواد صاحب وارد شد.

به تلفنم نگاهی کرد و گفت: «به همین زودی حوصله‌ت سر رفته؟» قرار بود این‌طور باشد؟ این مرد، همیشه پشت هرپیچ و خمی در کمین بود؟ «می‌خواستم به مادرم خبر بدم که حالم خوبه.»

تلفن را از دستم قاپید و گفت: «الان مسئولیت تو به عهده‌ی منه.»

هر چی زودتر زندگی سطح پایین گذشته ت رو پشت سر بذاری، این جا زندگی کردن برات راحت تر می شه. دیگه روزهایی که می تونستی بی کار و بی عار برای خودت توی مزرعه ول بگردی تموم شده ن.»

بی کار و بی عار؟ زندگی سطح پایین؟

به تلفنم که در دستش بود زل زده بودم. اگر مادرم این جا بود، به من می گفت که ساکت بمانم و به این حرف ها توجهی نکنم. اما او چه طور می توانست مرا از خانه و کاشانه ام جدا کند، تنها راه ارتباط من با خانواده ام را از من بگیرد و مرا سطح پایین خطاب کند؟ نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم. گفتم: «من هیچ وقت بی کار و بی عار نبوده ام. مدرسه می رفتم. از خواهرهام مراقبت می کردم. به خانواده ام کمک می کردم.» صدا در گلویم شکست.

«همون خانواده ای که شما من رو ازشون جدا کردین.»

طوری به من نگاه می کرد که انگار یک موش صحرایی سخنگو دیده است. چشم هایش را باریک کرد.

در حمام باز شد.

«جواد، این جا چه خبره؟»

«دارم قوانین این جا رو بهش می گم.»

نسرین به سمت او رفت و گفت: «این کار منه، مگه نه؟ اگه تو این کار رو بکنی، کاری برای من نمی مونه.»

جواد صاحب گونه ای مادرش را بوسید و گفت: «حق با شماست.» خشمی که چند لحظه قبل در چهره اش پیدا بود محو شد.

آن دو باز هم کمی با هم گپ زدند. جواد صاحب به مادرش گفت که دارد می رود، ولی این بار، بلال در خانه می ماند و از مادرش خواست که حواسش به بلال باشد. او گفت که در راه برگشت، سری به مغازه ی شیرینی فروشی مورد علاقه ی مادرش خواهد زد و قول داد که با او تماس بگیرد. سپس، تلفن مرا داخل جیبش گذاشت و از اتاق بیرون رفت و تنها رشته ی ارتباط من و خانواده ام را با خود برد.

نسرین باجی به سمت میز آرایشش رفت و روی کرسی نازبالش دار آن نشست. من فقط او را تماشا کردم. نمی دانستم باید چه کار کنم. باید از او می پرسیدم که چه کمکی از دستم برمی آید؟ یا باید صبر می کردم تا خودش به من بگوید چه می خواهد؟ باید موقع ایستادن، دست هایم را دو طرف بدنم نگه می داشتم؟ یا باید دست به سینه می ایستادم؟

فهرست چیزهایی که نمی دانستم تمامی نداشت. مثل مجسمه، بی حرکت، کنار در ایستاده بودم.

نسرین باجی با انگشت هایش روی میز ضربه زد و بعد، نگاهی به آینه انداخت.

به من گفت: «نمی خوای کمک کنی؟» و وقتی به طرف او رفتم، با سر به بُرسی که روی میز بود اشاره کرد.

بُرس چوبی را برداشتم و موهای نسرین باجی را چند دسته کردم. این کار را قبلاً بارها و بارها برای مادر و خواهرهایم کرده بودم، ولی هرگز کاری تا این حد شخصی برای یک غریبه انجام نداده بودم. موهای نسرین باجی صاف و قهوه‌ای بود و تارهایی خاکستری لابه‌لای آن به چشم می خوردند. موهای مادرم مثل آسمان شب سیاه بود و چون آبشاری مواج، روی شانه هایش می ریخت. آخرین باری که موهای مادرم را شانه کردم او زیر لب برای صفا، که روی زانوهایش دراز کشیده بود، لالایی می خواند و من گره موهایش را آرام با انگشتانم باز می کردم.

فکر کردن به مادرم باعث شد که دست‌هایم از حرکت بازایستند.

نسرین باجی پرسید: «ممتاز بهت گفته که وظیفه‌ت توی این خونه چیه؟» «نه.»

«تو قراره خدمتکار شخصی من باشی و کارهای من رو بکنی. غذای من رو می آری تو اتاقم و سر میز غذا حاضر می مونی تا اگه کاری باشه انجام بدی. وقتی مهمون داشته باشم، سر میز به همه خدمت می کنی. وقتی سرم درد می گیره، اون رو ماساژ می دی و داروهای می‌گرنم رو برام می آری. موقع خوابیدن هم در اتاق رو باز می ذاری تا اگه کارت داشته باشم، صدام رو بشنوی. فهمیدی؟»
سر تکان دادم.

قبل از آن که چیز دیگری بگوید، تلفنی که روی میز آرایش بود، لرزید. او گفت: «شوهرمه» و تلفن را برداشت.
خان صاحب.

آن قدر از جواد صاحب وحشت داشتم که پدرش، هیولای خواب‌های کودکی‌ام را فراموش کرده بودم. لولویی که مادرمان، وقتی غذایمان را نمی خوردیم، ما را از آن می ترساند. او هر شب در همین اتاق می خوابید. نسرین باجی تلفن را جواب داد و گفت: «فکر می کردم یادت رفته بهم زنگ بزنی. غزاله (۶۰) امروز صبح تلفن زد. مهمونی شام رو به خاطر ما انداخته یه ماه دیگه. بهش گفتم که حتماً به مهمونی ش می ریم.»

مدتی گوش کرد، لبخند به لبش آمد و گفت: «بله، خوشحالم که یه چیزی وجود داره که تو رو از سیاست جدا کنه.» آن‌ها کمی دیگر با هم صحبت کردند و بعد، نسرین باجی تلفن را قطع کرد.

«اون بیشتر وقت‌ها بیرونه. با پسرهای بزرگ‌ترم در اسلام‌آباد هستن. با این سن و سال دنبال سیاسته. باورت می‌شه؟»

سعی کردم آسودگی خاطریم را پنهان کنم. دست کم، مردی که خواب‌های کودکی‌ام را پراز وحشت کرده بود، به‌ندرت در این خانه حضور داشت. او گفت: «حتمأ دلت برای خونواده‌ت تنگ شده. می‌دونم که جدا شدن از اون‌ها برات آسون نبوده.»

برخلاف پسرش، حرف‌های او از کینه و نفرت خالی بود. سر تکان دادم. «درک می‌کنم. درسته که من با این خونواده وصلت کردم و به این خونه اومدم، ولی شرایط هر چی باشه، حس دلتنگی برای خونواده همیشه همین قدر سخته. تو اهل نابای چاک (۶۱) هستی، درسته؟» «بله.»

«من اهل بانوای چاک (۶۲) هستم.»

«بانوای؟ ولی اون جا که تا خونه‌ی ماده دقیقه راهه! درست اون طرف بازاره.»

او گفت: «درسته. طایفه‌ی مارالی (۶۳) رو می‌شناسی؟» سر تکان دادم. مارالی خاندان خیلی بزرگی بود که اعضای آن در روستاهای اطراف پراکنده بودند.

«من از اون طایفه‌م.»

حالا که این حرف را زده بود، می‌توانستم شباهت او را با اعضای این طایفه، در موهای صاف و قهوه‌ای تیره‌اش و استخوان‌های برجسته‌ی گونه‌اش ببینم.

گفتم: «نجم (۶۴) و ثنا (۶۵) هم کلاسی‌های من بودن.»

چشم‌هایش درخشیدند. گفت: «اون‌ها خواهرزاده‌هام هستن. حالشون چه‌طوره؟»

گفتم: «بار آخری که دیدمشون، حالشون خوب بود. اون‌ها رو از وقتی که پنج سالم بود می‌شناسم.»

«دخترهای باهوشی هستن. وقتش که برسه، خان صاحب مخارج دانشگاهشون رو می‌ده. باید به این موضوع رسیدگی کنم و مطمئن بشم که این کار رو می‌کنه. بگو ببینم، مسعود بابا (۶۶) هنوز هم اون مغازه‌ی محصولات کشاورزی رو توی بازار اداره می‌کنه؟ اون نزدیک‌ترین دوست پدرم بود.»

«حالا پسرش، شوکت، اون رو اداره می کنه.»

شور و اشتیاق از چهره اش برچیده شد. گفت: «شوکت؟ چه قدر حیف!»
گفتم: «اون کارش رو خیلی خوب انجام می ده. قیمت هاش مناسبه، بهترین محصولات رو می فروشه.»

او گفت: «مطمئنم که همین طوره. وقتی بچه بودیم، من می شناختمش.
اون موقع ها رؤیاهای دیگه ای توی سرش بود.»
سعی کردم کودکی شوکت را تصور کنم. زمانی که رؤیاهایش را با این زن در
میان می گذاشت. زنی که حالا با گوشواره های زمردش روبه روی من نشسته
بود. اما نتوانستم.

«ولی... چه طور از این جا سردرآوردین؟»
نسرین باجی خندید.

سر جایم خشکم زد. چرا چنین حرفی را به زبان آورده بودم؟
گفت: «من هم وقتی هم سن تو بودم، به خاطر حرف های نسنجیده ای که از
دهنم بیرون می پرید زیاد توی دردسر می افتادم. فقط حواست رو جمع کن.
پسرم خلق و خوی من رو به ارث نبرده.»

ادامه داد: «ازدواج ما برای خیلی ها غیرمنتظره بود. خانواده ی خان صاحب
خویشاوندی دوری با طایفه ی مارالی داره. خان صاحب من رو توی یه
مجلس عروسی دیده بود. البته، خانواده اش دوست داشتن که عروسشون از
یه خانواده ی ثروتمند باشه. ولی بچه های ته تغاری همیشه حرف خودشون
رو به کرسی می نشونن.»

نسرین باجی درباره ی خانواده اش و زندگی شان در روستا با من حرف زد و
معلوم شد که ما همسایه های مشترک دیگری هم داریم. گپ زدن با او
خیلی راحت بود و هر چه بیشتر حرف می زد، کمتر از او می ترسیدم.
بین این دیوارها کسی را یافته بودم که بیش از حد تصورم به من شبیه بود و
این برایم خیلی عجیب بود.

از لحظه ای که پایم را به این خانه گذاشته بودم، برای اولین بار، ترسم
اندکی تخفیف یافته بود.

فصل ۱۹

صبح فردا، قبل از هر چیز باید سینی صبحانه‌ی نسرین باجی را حاضر می‌کردم و برایش به طبقه‌ی بالا می‌بردم. صبحانه‌ی ساده‌ای بود. چای، نان تست با مقداری مربا و یک بشقاب سیب قاچ‌شده. ممتاز جای سینی‌ها و فنجان‌ها را به من نشان داد و بعد، آشپزخانه را ترک کرد تا ایوان را جارو کند. دستگاه چای‌ساز را روشن کردم و سینی را چیدم. نبیله روی پیش‌خان کنار ظرف‌شویی را با دستمال تمیز می‌کرد. فاطمه خرده‌های غذا را از روی زمین پاک می‌کرد و پدرش سبزی‌های خردشده را در یخچال می‌گذاشت. همان‌طور که منتظر بودم آب به جوش بیاید، از پنجره بیرون را نگاه کردم. حالا که جواد صاحب در عمارت نبود، خدمتکارها راحت‌تر بودند و ایوان بخش خدمتکارها شلوغ بود. توقیر (۶۷)، خدمتکار پابه‌سن گذاشته‌ای که وظیفه‌اش جارو کردن و گردگیری طبقه‌ی اول عمارت بود، حالا روی یک چهارپایه نشسته بود و استراحت می‌کرد. شکفته روی کرسی نشسته بود و با یکی دیگر از دخترهایی که عمارت را تمیز می‌کرد حرف می‌زد. باغبان که هنوز قیچی باغبانی‌اش را در دست داشت چای می‌نوشید و با چند مرد دیگر حرف می‌زد.

چای که آماده شد آن را در فنجانی چینی با طرح مرغ زرین پُر ریختم. فاطمه گوشه‌ی کمیزم را کشید و گفت: «می‌خواهی کمی ازش بخوری؟» پرسیدم: «از چی؟»

فاطمه گفت: «از چای. اگه بخوای می‌تونم از توی اون کمد برات یه فنجان بیارم.»

«گمون نکنم اجازه داشته باشم.»

«نبیله همیشه می‌گه اگه کسی نفهمه اشکالی نداره. خودش همیشه یه چیزی کش می‌ره!»

نبیله با ابروهای درهم کشیده به دخترک نگاه کرد و گفت: «هیس!» فاطمه، که صورتش سرخ شده بود، به سرعت به سمت قسمت پشتی آشپزخانه رفت.

به نبیله گفتم: «اون بچه‌ست. از حرفش منظوری نداشت.»

«تو همه‌ش یه روزه از راه رسیدی، اون وقت می‌خواهی به من یاد بدی این‌جا چی به چیه؟»

می خواستم از او بپرسم که با من چه مشکلی دارد، ولی زبانم را نگه داشتم. با خودم فکر کردم بگذار به هر دلیلی که می خواهد از من متنفر باشد. پدرم داشت پول جمع می کرد و من خیلی زود از این جا می رفتم.

ممتاز نگفته بود که نسرين باجی چایش را با چند حبه قند می خورد، پس برای احتیاط، پنج حبه قند در قنددانی بلوری گذاشتم و آن را در سینی جا دادم.

نبيله با دیدن آن سینی اخم کرد و گفت: «داری چه کار می کنی؟ چرا سینی مخصوص صبحانه رو برنداشته ی؟»

«سینی مخصوص صبحانه؟ من این رو از توی کشویی که ممتاز نشونم داد برداشتم.»

نبيله پوزخند زنان به کمد زیر ظرف شویی اشاره کرد و گفت: «اون جا چندتا کشو هست. نسرين باجی همیشه برای صبحانه از اون سینی صورتی که لبه ش طلاييه استفاده می کنه.»

به طرف ظرف شویی رفتم. کمد را باز کردم و خم شدم تا بین بشقاب ها و ظروف پذیرایی، سینی مخصوص را پیدا کنم. سرک کشیدم و بادقت نگاه کردم ولی سینی دیگری آن جا نبود. اگر صبحانه ی نسرين باجی را در یک سینی دیگر می بردم از دستم عصبانی می شد؟

وقتی به سمت پیش خان برگشتم، سینی صبحانه ای که آماده کرده بودم آن جا نبود.

فاطمه چهارزانو روی زمین نشسته بود و سیب زمینی پوست می کند. او گفت: «نبيله بردش» و ادامه داد: «نبيله بردش. گمونم خودش رفت پیش نسرين باجی.»

باعجله از راهرو عبور کردم، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق نسرين باجی شدم. نبيله با سینی صبحانه روبه روی نسرين باجی ایستاده بود.

او گفت: «متأسفم. می خواستم مطمئن بشم صبحانه تون دقیقاً همون طوریه که دوست دارین.» صدایش می لرزید.

«ولی نبيله، تو دیگه خدمتکار شخصی من نیستی. متوجهی؟»
نبيله پایین را نگاه کرد و سر تکان داد.

«حالا برو بین ممتاز توی آشپزخونه چه کمکی لازم داره.»

نبيله سینی را کنار تخت روی میز عسلی گذاشت و سریع از کنار من گذشت. آرنجش محکم به پهلویم خورد. به سمت نسرين باجی رفتم و همان طور که خودش خواست چایش را با دو حبه قند شیرین کردم، مثل مادرم.

فنجان را به دستش دادم و گفتم: «دفعه‌ی بعد یادم می‌مونه که چندتا حبه قند بردارم. بابت سینی هم متأسفم. باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم.»
نسرین باجی جرعه‌ای چای نوشید و گفت: «برای نبیله سخته که با شرایط جدید کنار بیاد. قبل از این که تو بیای، اون خدمتکار شخصی من بود.»
«واقعاً؟ ولی چرا من رو جایگزین اون کردین؟» دوباره کلمات بی‌هوا از دهانم بیرون پریدند.

«نبیله دختر خوبیه، ولی زیادی اشتباه می‌کرد. تو خیلی به موقع رسیدی. چون من به هر حال می‌خواستم کسی رو جایگزین اون کنم.»
وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم تا سینی را به آشپزخانه برگردانم، به نبیله فکر می‌کردم. از همان لحظه‌ی اول معلوم بود که او از من متنفر است. حالا دلیلش را می‌فهمیدم. زندگی من یک‌شبه تغییر کرده بود، زندگی او هم همین‌طور.

فصل ۲۰

چند روز بعد، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم تا سینی خالی صبحانه‌ی نسرين باجی را به آشپزخانه برگردانم، نبیله مرا دید و گفت: «این جا همه دارن کار می‌کنن بد نیست تو هم یه کم به خودت زحمت بدی.» او داشت لوستر را با برس بلندی گردگیری می‌کرد. هنگامی که از کنارش عبور کردم، با تنفر نگاهم کرد.

می‌توانستم یک جواب واضح و روشن به او بدهم: من هم کار می‌کنم. مگر این طور نبود؟ ولی چه فایده‌ای داشت؟ من در آن خانه یک دشمن داشتم و کاری هم از دستم برنمی‌آمد.

فنجان‌های چای را آب کشیدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. نسیم در میان درختان می‌وزید. چند خدمتکار روی چهارپایه‌ها نشسته بودند و استراحت می‌کردند. شاید امروز من هم فرصتی می‌یافتم تا برای مدت کوتاهی به فضای باز بروم و هوای تازه را روی پوست صورتم احساس کنم. فاطمه به آشپزخانه سرک کشید و گفت: «نسرين باجی همین الان می‌خواد ببیندت.»

دست‌هایم را با حوله خشک کردم و با عجله به طبقه‌ی بالا رفتم. وقتی از اتاق نسرين باجی بیرون آمده بودم، او داشت آماده می‌شد تا به حمام برود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

وقتی وارد اتاق شدم، نسرين باجی به گنجه‌ی لباسش زل زده بود. یک رُب دوشامبر سبزآبی به تن داشت. لب‌های به هم فشرده‌اش به خط نازکی تبدیل شده بودند.

شلوار کمیزی از جنس حریر از گنجه بیرون آورد و گفت: «اَمَل، چه کار کردی؟» نفس در سینه‌ام حبس شد. درست وسط لباس سوخته و سیاه شده بود. دیروز آن لباس و سه دست لباس دیگر را اتو کرده بودم.

می‌دانستم که باید از ملایم‌ترین میزان حرارت استفاده کنم. تقریباً یک ساعت طول کشیده بود تا تمام چروک‌هایش صاف شوند.

نسرين باجی گفت: «این که لباسم رو سوزوندی خودش خیلی بده. دیگه چرا قایمش کردی؟ فکر کردی نمی‌فهمم؟»

«سوزوندم؟ ولی، نسرين باجی...»

«من نباید اتو کردن همچین پارچه‌ی گرونی رو به تو می‌سپردم. تا وقتی ممتاز تنظیمات اتو رو بهت یاد بده، به لباس‌های من دست نزن.»

فهمیدی؟»

ولی من کار کردن با اتو را بلد بودم. ما به اندازه‌ی او ثروتمند نبودیم، ولی این طور نبود که هیچ وقت با لباس های ظریف و زیبا سرو کار نداشته باشم. اما حالت صورتش نشان می داد که تصمیمش را گرفته است. اگر هم حرفی می زدم باور نمی کرد.

زیر لب زمزمه کردم: «متأسفم» و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخانه شدم و نبیله را آن جا دیدم.

او گفت: «انگار موقع اتو کردن بدجوری خرابکاری کرده‌ی.»

گفتم: «چی؟ من این کار رو...» اما از حرف زدن بازماندم. همان طور که از کنارم رد می شد، تنه‌ای به من زد و گفت: «اگه من جای تو بودم، حواسم رو بیشتر جمع می کردم. نسرين باجی اشتباه ديگران رو زياد تحمل نمی کنه.»

به احوال پریشانش نگاه کردم. نبیله این کار را کرده بود! ولی چه کاری از دست من برمی آمد؟ حرف او خریدار بیشتری داشت. نسرين باجی شناخت چندانی از من نداشت و حرفم را باور نمی کرد.

با عجله بیرون رفتم و خودم را به ایوان خدمتکارها رساندم. با نفس عمیقی، هوا را به داخل سینه‌ام کشیدم تا خودم را آرام کنم. فرقی نمی کرد کجا باشم؛ در زمین های نی شکر، زیر سایه‌ی درخت ها یا کنار رودخانه‌ای که در حاشیه‌ی زمین های خانوادگی مان جریان داشت. تا پیش از این، بودن در فضای باز همیشه مرا آرام می کرد.

ولی این جافرق داشت.

نگاه کردن به آن چمن هایی که با وسواس کوتاه شده بودند، فقط باعث می شد که برای حیاط خلوت خاکی خانه مان بیشتر دلتنگ شوم. این باغچه های زیبا با گل های خوش بو هر چه قدر هم که بی نقص بودند باز در حصار دیوارهای بلند آجری قرار داشتند، درست مثل من.

در فضای باز بودم، ولی دیوارها به من یادآوری می کردند که آزاد نیستم. «تو دختر مالک هستی، درسته؟»

مردی را که با من صحبت می کرد شناختم، غلام بود؛ همان راننده‌ای بود که مرا به این جا آورد. بلال، خدمتکار دیلاق جواد صاحب هم همراهش بود. آن ها روی چهارپایه های کوتاه حصیری نشسته بودند و قلیانی برنجی بینشان بود.

غلام گفت: «وقتی بچه بودم، برای پدر بزرگت کار می کردم. ساقه های

نی شکر رو می بریدم و موقع دروی گندم کمکش می کردم. همین که به خونتون رسیدم اون جا رو شناختم.»

بلال، که سرش را کج کرده بود و بادقت مرا نگاه می کرد، پرسید: «خونواده‌ی اون زمیندارن؟»

مرد مسن‌تر سر تکان داد و گفت: «دست کم، حدود صد هکتار.»

بلال خندید و گفت: «ا، پس پولدارها هم گاهی زمین می خورن.»

خندیدن چه قدر برای بلال آسان بود. خنده‌اش مثل نوک سوزن در قلبم

فرورفت؛ حسی که تیز و برنده نبود اما عمیق بود و می سوزاند. نبیله به

اندازه‌ی کافی مرا اذیت می کرد، دیگر تحمل چیزی بیش از آن را نداشتم.

برگشتم تا به داخل خانه برگردم.

بلال گفت: «دست بردار بابا. نمی خواستم ناراحت کنم. ما اون قدرها هم بد

نیستیم. قول می دم.»

«لازم نیست مسخره‌م کنی! من دارم تمام تلاشم رو می کنم که توی این

خونه جا بیفتم.»

بلال گفت: «ولی فقط با چندتا کلمه خودت رو باختی. به این که نمی گن جا

افتادن. این طوری فقط کاربرات سخت‌تر می شه. ما شنیده‌یم که امروز چه

اتفاقی افتاده. حالا می خوای چی کار کنی؟»

دست به سینه ایستادم و گفتم: «هیچی. نمی خوام خودم رو به اندازه‌ی اون

پایین بیارم.»

بلال گفت: «به این هم نمی گن جا افتادن. این طوری داری بهش اجازه

می دی که ازت سوءاستفاده کنه. از خودت دفاع کن و موقعیت رو حفظ

کن. یا ساکت بمون و برای همیشه بی خیالش شو.»

گفتم: «من همیشه به این موقعیت نیاز ندارم. توی خونه‌ی خودمون...»

مرد مسن‌تر حرفم را قطع کرد و گفت: «ولی الان که خونه‌ی خودتون

نیستی، این جایی.» در صدایش نه تندی بود و نه تمسخر، در حرف‌هایش

دلسوزی موج می زد. ادامه داد: «حواست رو جمع کن. یاد بگیر. برخورد

خودته که مشخص می کنه بقیه باهات چه طوری رفتار کنن.»

به عمارت اصلی برگشتم.

حق با آن‌ها بود.

بالآخره یک روز پدرم می آمد و مرا به خانه می برد، ولی تا آن روز، باید خودم

را با قوانین این خانه وفق می دادم. باید روی پاهای خودم می ایستادم.



The Boyfriend | Blood is Thicker: The...

now

On the day that Helen Hargan and her mother Pamela were found dead, Hel...



صبح رور بعد، نسرين باجی نف: «به مسخدم های اسپر حونه بدو نهران
ناهار من نباشن. من تا قبل از شام بر نمی گردم.»
من گفتم: «چشم، باجی. ممتاز هم گفته که امروز تنظیمات اتو رو بهم یاد
می ده.»

نسرين سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «آهان،
می خواستم درباره ی اون مسئله باهات صحبت کنم. می دونم که کار تو
نبوده.»

آسودگی خاطر تمام وجودم را در بر گرفت. گفتم: «واقعاً؟»
گفت: «من هم توی این خونه چشم و گوش های خودم رو دارم. کسی که
اون کار رو کرده به سزای کارش رسیده.»
«ازتون ممنونم، باجی.»

با سر به گلدان های بلوری که روی میز قهوه خوری و پاتختی بودند اشاره
کرد و گفت: «بگذریم. چه گل های قشنگی انتخاب کرده ی.»
امروز صبح، بنفشه های پژمرده را برداشته و جایشان را با رزهای صورتی و
سفید پر کرده بودم.

«مادر من عاشق گل رزه. ما دورتادور خونه مون گل رز داشتیم.»
«گل های مادرت چه رنگی بودن؟»
جواب دادم: «فقط قرمز. من اصلاً نمی دونستم که گل رز این همه رنگ
متنوع داره.»

نسرين باجی گفت: «وقتی بچه بودم، پدرم پشت خونه مون یه تکه زمین در
اختیارم گذاشته بود تا توش هر چی که دوست داشتم بکارم. من کاشتن
همه جور گلی رو امتحان کردم، لاله، داوودی. ولی هر کدومشون رو
یه جوری از بین می بردم. ولی در مورد سبزیجات، ماجرا فرق می کرد.
فوت و فن سبزی کاری رو واقعاً بلد بودم.» هنگام گفتن این خاطرات، انگار
نگاهش از من عبور می کرد و گذشته را واضح و روشن، در برابرش می دید.
گفتم: «مادر من هم عاشق باغبونیه» و صدایم خاموش شد. مادرم حالا
داشت چه کار می کرد؟ شاید داشت باغچه اش را هرس می کرد و به جای
من، سیما به او کمک می کرد.

نسرين باجی گفت: «خیلی جالب بود. من خیلی زودرنج بودم و سر هر چیز

فصل ۲۱

صبح روز بعد، نسرين باجی گفت: «به مستخدم‌های آشپزخونه بگو نگران ناهار من نباشن. من تا قبل از شام برنمی‌گردم.»
من گفتم: «چشم، باجی. ممتاز هم گفته که امروز تنظیمات اتورو بهم یاد می‌ده.»

نسرين سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «آهان، می‌خواستم درباره‌ی اون مسئله باهات صحبت کنم. می‌دونم که کار تو نبوده.»

آسودگی خاطر تمام وجودم را دربر گرفت. گفتم: «واقعاً؟»
گفت: «من هم توی این خونه چشم و گوش‌های خودم رو دارم. کسی که اون کار رو کرده به سزای کارش رسیده.»
«ازتون ممنونم، باجی.»

با سربه‌گلدان‌های بلوری که روی میز قهوه‌خوری و پاتختی بودند اشاره کرد و گفت: «بگذریم. چه گل‌های قشنگی انتخاب کرده‌ی.»
امروز صبح، بنفشه‌های پژمرده را برداشته و جایشان را با رزهای صورتی و سفید پر کرده بودم.

«مادر من عاشق گل رزه. ما دورتادور خونه‌مون گل رز داشتیم.»
«گل‌های مادرت چه رنگی بودن؟»

جواب دادم: «فقط قرمز. من اصلاً نمی‌دونستم که گل رز این همه رنگ متنوع داره.»

نسرين باجی گفت: «وقتی بچه بودم، پدرم پشت خونه‌مون یه تکه زمین در اختیارم گذاشته بود تا توش هر چی که دوست داشتم بکارم. من کاشتن همه جور گلی رو امتحان کردم، لاله، داوودی. ولی هر کدومشون رو یه جوری از بین می‌بردم. ولی در مورد سبزیجات، ماجرا فرق می‌کرد. فوت و فن سبزی‌کاری رو واقعاً بلد بودم.» هنگام گفتن این خاطرات، انگار نگاهش از من عبور می‌کرد و گذشته را واضح و روشن، در برابرش می‌دید.
گفتم: «مادر من هم عاشق باغبونیه» و صدایم خاموش شد. مادرم حالا داشت چه کار می‌کرد؟ شاید داشت باغچه‌اش را هرس می‌کرد و به جای من، سیما به او کمک می‌کرد.

نسرين باجی گفت: «خیلی جالب بود. من خیلی زودرنج بودم و سر هر چیز

کوچکی ناراحت می شدم. ولی موقع کار کردن توی باغچه‌م کاملاً آرامش داشتم.»

پرسیدم: «این جا توی باغچه‌تون چی می کارین؟»
خندید و گفت: «این جا؟ فکرش رو بکن! مردم چی می گن؟ کدبانوی عمارت توی باغچه‌ی پشتی قوز کنه و نعنا بکاره؟»
شاید حق با او بود، اما در این صورت، فایده‌ی رسیدن به این مقام و موقعیت چه بود؟ چه فایده داشت که تا این اندازه ثروتمند باشد و این همه آدم زیر دستش کار کنند، اما نتواند در باغچه‌ی خودش باغبانی کند؟ این که آزادی نبود!

وقتی نسرین باجی از عمارت خارج شد، اتاقش را جمع و جور کردم و رفتم تا ممتاز را پیدا کنم. هنگام گذشتن از راهرو، یکی از اتاق‌ها توجهم را جلب کرد. در اتاق کاملاً باز بود و بلال و نبیله داشتند آن جا را مرتب می کردند. چشمم به تختی با ملافه‌های سرمه‌ای رنگ افتاد. رنگ مبلمان اتاق مرا به یاد شربت شیر و عسل می انداخت. اتاقِ جواد صاحب. نبیله سر بلند کرد. می خواستم از او رو برگردانم ولی توصیه‌ی غلام و بلال را به یاد آوردم. با نگاهی نافذ به چشم‌هایش خیره شدم. منتظر بودم که چیزی بگوید، اما اخم کرد و رویش را برگرداند.

باعجله از پله‌ها به سمت طبقه‌ی همکف رفتم.
ممتاز در آشپزخانه نبود.

از اتاق ناهارخوری گذشتم و به سمت راهروی کم‌نوری رفتم که با فرش کرم‌رنگی پوشیده شده بود. تا به حال به این قسمت خانه نیامده بودم. از جلوی اولین اتاق گذشتم؛ یک حمام بود با پیش‌خانی سیاه‌رنگ.
جلوی در دوم مکث کردم. روی آن در، شش دریچه‌ی مربعی شکل بود. از شیشه‌ی یکی از دریچه‌ها داخل اتاق را نگاه کردم. یک میز و یک صندلی چرمی کنار پنجره‌ای بزرگ بود. یک ردیف کشوی نقره‌ای، دیوار پشت میز را پوشانده بودند. اما بقیه‌ی دیوارها، از کف تا سقف، با قفسه‌هایی پر از کتاب پوشیده شده بودند. تعداد کتاب‌ها آن قدر زیاد بود که انگار از درون قفسه‌ها فوران می کردند.

کتابخانه! باورم نمی شد.

آهسته به درون خزیدم، به سمت یکی از قفسه‌ها رفتم و انگشت‌هایم را روی شیرازه‌ی کتاب‌ها کشیدم.

شعر، داستان، تاریخ، زندگی‌نامه، آن جا همه جور کتابی پیدا

می شد. میرزا غالب و علامه اقبال (۶۸)، شاعر محبوب خانم سعدیه. تا آن روز، هیچ وقت این همه کتاب رایک جا ندیده بودم. و بعد، ته یکی از قفسه ها کتابی چشمم را گرفت. مجموعه ی اشعار حافظ. به یاد کتابی افتادم که عُمَر کنار رودخانه به من داده بود. به یاد فصل شعر کتاب درسی مان افتادم که خانم سعدیه آن همه برایش شوق و ذوق داشت. کتاب را از قفسه بیرون کشیدم. این نسخه، از کتابی که عُمَر برایم آورد باریک تر بود و جلدش هم به جای نارنجی سبز بود. به کتابی که در دستم بود نگاه کردم. می دانستم که نباید به آن دست می زدم. حتی اجازه نداشتم به آن اتاق وارد شوم. اگر آن کتاب باریک را برمی داشتم و بلافاصله بعد از خواندن، آن را سر جایش می گذاشتم کسی متوجه می شد؟ امانت گرفتن کتابی که داشت در آن قفسه خاک می خورد جرم بود؟ آیا بی توجهی به چنین کتابخانه ی شگفت آوری جرم بزرگ تری نبود؟

کتاب را زیر بغلم زدم، آن را با شالم پوشاندم و با عجله به طرف اتاقم رفتم. از وقتی که به این جا آمده بودم، برای اولین بار خوشحال بودم. ای کاش می توانستم به خانم سعدیه و عُمَر بگویم که بالأخره راهی پیدا کرده ام تا بتوانم شعر بخوانم.

فصل ۲۲

همان طور که در آشپزخانه مشغول کار بودیم، نبیله از ممتاز پرسید: «خبری از روشن آرا (۶۹) نداری؟» نبیله و ممتاز سیب زمینی و پیاز خرد می کردند و آن ها را در کاسه ای فلزی روی هم می ریختند. بلال مدتی بود که کنار پیش خان ایستاده بود. من آب می جوشاندم تا برای نسرين باجی و مهمانش، که در ایوان اصلی بودند، چای درست کنم.

ممتاز گفت: «روشن آرا رفته دیدن مادرش.»

«آخه دو هفته ست که رفته.»

بلال حرف نبیله را قطع کرد و گفت: «اون دیگه برنمی گرده. جواد صاحب بهش گفت که دیگه نیاد.»

چاقوی نبیله از دستش روی پیش خان افتاد و صدا کرد. او گفت: «چی؟ اخراجش کرد؟»

«جواد صاحب می گفت روشن آرا کارش رو خوب انجام نمی ده.»

ممتاز گفت: «ولی اون به این شغل احتیاج داشت. توی خونواده ی اون ها، فقط روشن آرا کار می کنه.»

بلال گفت: «فکر می کنی جواد صاحب اهمیت می ده؟»

حرف هایشان را نمی فهمیدم. من لحظه شماری می کردم که روزهای

حضورم در این خانه به پایان برسند و بتوانم مثل یک کابوس تلخ

فراموششان کنم. دستمزد کار کردن در این خانه زیاد بود اما چه اهمیتی داشت؟ ممکن نبود کسی بخواهد این جا بماند.

ضربه ی آهسته ای به کمرم خورد. فاطمه یک پاکت آبی پراز کلوچه را جلوی من بالا گرفته بود.

او گفت: «نسرين باجی دوست داره با این ها از مهمون هاش پذیرایی کنه.

می ذاری بهت کمک کنم آماده شون کنی؟»

یک بشقاب روی میز گذاشتم. بشقابی کرم رنگ با لبه های کنگره ای. فاطمه

بسته را باز کرد و کلوچه های کره ای چهار گوش را یکی یکی بیرون آورد.

به انباری کوچک آشپزخانه اشاره کرد و گفت: «تا حالا کلوچه های شکلاتی

رو امتحان کرده ی؟»

گفتم: «نه، خوشمزه ن؟»

چشم هایش درخشیدند. گفت: «اون ها از همه ی کلوچه ها بهترن! نسرين

باجی فقط برای پسرهای بزرگ ترش از اون کلوچه ها می آره.

آخه اون‌ها خیلی شکلات دوست دارن. کلوچه‌های شکلاتی یه کم گرونن، به خاطر همین، اگه زیاد از شون بخوریم اون‌ها می‌فهمن. ولی اگه بخوای می‌تونم یکی برات بیارم.»

بالبخند گفتم: «بذار برای یه وقت دیگه. ممنون که بهم گفتی برای مهمون‌ها از این کلوچه‌ها ببرم.»

نبیله صحبت‌مان را قطع کرد و گفت: «فاطمه، برو برای من چندتا پیاز دیگه بیار.»

فاطمه بیسکویت دیگری را داخل بشقاب گذاشت.

نبیله پرخاش کنان گفت: «زود باش.»

آخرین بیسکویت را برداشتم و آن را با انگشت‌هایم فشار دادم تا شکست. گفتم: «اوووو. شکست. می‌خوایش؟»

فاطمه هر دو تکه را از دستم قاپید و آن‌ها را با هم توی دهانش گذاشت.

در جواب چشم‌غره‌ی نبیله لبخندی زدم و سینی را بیرون بردم.

دو فنجان چای ریختم و از نسرين باجی و مهمانش پذیرایی کردم. بعد،

پشت سر آن‌ها کنار دیوار ایستادم؛ همیشه وقتی نسرين باجی مهمان داشت

همین کار را می‌کردم. او و دوستانش تقریباً همان حرف‌هایی را می‌زدند که

مادرم با دوستانش می‌زد. اما علاوه بر شایعات همیشگی، نسرين باجی با

مهمان‌هایش درباره‌ی دخترهایی که ممکن بود برای همسری جواد صاحب

مناسب باشند هم تبادل نظر می‌کرد. این دو زن، امروز عکس چند دختر را

بررسی می‌کردند تا شاید عروس مناسبی پیدا کنند. برای دختری که قرار

بود با چنین مردی زندگی کند، احساس تأسف می‌کردم.

فکرم به سمت آخرین کتابی که از کتابخانه برداشته بودم پر کشید. امیدوار

بودم که امروز، وقتی پیدا کنم تا آن کتاب را برگردانم و کتاب جدیدی

بردارم. به ساعت دیواری نگاه کردم. کمی از ظهر گذشته بود. الان ربیعه و

صفا داشتند به عروسک‌هایشان لباس می‌پوشاندند یا شاید هم در حیاط

طناب‌بازی می‌کردند. عُمَر و سیما در مدرسه بودند. پدرم داشت به مزرعه

رسیدگی می‌کرد. یعنی حال مادرم بهتر شده بود؟ لُبَنه خندیدن را یاد گرفته

بود؟

مهمان نسرين باجی دوباره عکس‌ها را در کیف دستی‌اش گذاشت و گفت:

«کارهای راه‌اندازی اون مرکز سوادآموزی داره خوب پیش می‌ره.» او شلوار

کمیز آلبالویی رنگی به تن داشت و رژ لبی هم‌رنگ آن زده بود.

نسرین باجی سر تکان داد و گفت: «بله، باید تا ماه آینده افتتاح بشه.»
«همه دارن درباره‌ش حرف می‌زنن. اولین باره که کلنگ چنین سازمانی
توی پنجاب زده شده.»

نسرین باجی گفت: «راه‌اندازی مرکز سوادآموزی بزرگسالان یه کار
تازه‌ست. شوهرم فکر می‌کنه حمایت از این مرکز کمکش می‌کنه که توی
انتخابات برنده بشه.»

«تا حالا کسی ثبت نام کرده؟»

نسرین باجی آهی کشید و گفت: «هیچ کس.»
زن سرش را به حالت تأسف تکان داد و گفت: «آخه کدوم آدم عاقلی به
آموزش رایگان نه می‌گه؟ انگار واقعاً دلشون می‌خواد بی‌سواد بمونن.»
به یاد کلاس‌مان افتادم. سی و چهار دختر که هر دو نفرشان، به‌زور خود را در
یک میز جا می‌کردند. هنوز به یاد داشتم که چه‌طور در ماه‌های گرم‌تر،
گرمایی که از زمین بلند می‌شد پوستمان را می‌سوزاند و چه‌طور وقتی هوا
سرد بود، زیر چادرها و ژاکت‌هایمان از سرما می‌لرزیدیم. با وجود همه‌ی
این‌ها، تمام تلاشمان را می‌کردیم که حتی یک روز هم مدرسه را از دست
ندهیم. نسرین باجی این‌ها را بهتر از من می‌دانست. حتماً همین‌طور بود.
باید به این زن می‌گفت که چه‌قدر در اشتباه است.

ولی نسرین باجی با او هیچ مخالفتی نکرد. در عوض، از من خواست تا
دوباره برایشان چای بریزم.

وقتی بشقاب‌ها و فنجان‌ها را جمع می‌کردم و توی سینی می‌گذاشتم، زن
مهمان با سر به من اشاره کرد و گفت: «به نظر می‌رسه خدمتکار خوبی
باشه. باید بهم بگی این‌ها رو از کجا پیدا می‌کنی.»

سینی را صاف در دستم نگه داشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. می‌خواستم
وانمود کنم این حرف برایم مهم نیست. ولی مهم بود.

آن زن جوری درباره‌ی من حرف می‌زد که انگار درباره‌ی مرغ و خروس‌هایی
حرف می‌زد که برای فروش به بازار می‌آورند. شک داشتم که به چنین
چیزی عادت کنم.

فصل ۲۳

چند روز بعد، حمام را برای نسرين باجی آماده کردم، چند گلبرگ اسطوخودوس (۷۰) در آب وان ریختم و وقتی وارد حمام شد، لباس هایش را برایش روی تخت گذاشتم.

به ساعت دیواری نگاه کردم. ده دقیقه وقت داشتم.

بی سروصدا به اتاقم رفتم. کتابی را که زیر بالشم قایم کرده بودم برداشتم و زیر شالم جا دادم. بعد، به طبقه‌ی پایین رفتم تا آن را به کتابخانه برگردانم.

چند روز قبل، بعد از تمام کردن چند کتاب شعر، برای اولین بار یک زندگی‌نامه خوانده بودم. داستان زندگی علامه اقبال. اگر عمر خبردار می‌شد که چنین کتاب قطوری انتخاب کرده‌ام، حتماً به من می‌خندید. ولی

خوبی کتاب‌های قطور این بود که خواندنشان مدت بیشتری طول می‌کشید و من مجبور نبودم برای برگرداندن کتاب قبلی و برداشتن کتاب جدید، زودبه‌زود به کتابخانه بروم. علاوه بر این، حالا می‌فهمیدم که چرا اقبال شاعر مورد علاقه‌ی خانم سعدیه است. حالا می‌دانستم که اقبال فقط شاعر نبوده؛ او سیاست‌مدار، معلم، حقوق‌دان، محقق و مبارز هم بوده است. همیشه فکر می‌کردم که برای هر کسی داشتن تنها یک رؤیا کافی است، ولی با خواندن داستان زندگی اقبال دریافتم که بعضی افراد می‌توانند چندین هدف متفاوت را دنبال کنند و محقق شدن همه‌ی آن‌ها را به چشم ببینند.

از راهرویی که به کتابخانه منتهی می‌شد، پایین رفتم و از کنار توقیر گذشتم؛ خدمتکار پیری که داشت پایه‌ی ستون‌ها را گردگیری می‌کرد. او نیم‌نگاهی هم به من نینداخت. به درون کتابخانه خزیدم و کتاب را سر جایش گذاشتم. دستم را روی عنوان کتاب‌های دیگر کشیدم. در آخرین قفسه یک فرهنگ لغت قطور با جلدی سیاه بود. با دیدن آن مکث کردم. عمر همیشه دلش می‌خواست یک فرهنگ لغت برای خودش داشته باشد. او می‌گفت یک فرهنگ لغت، همه‌ی کلمات را در دل خودش دارد. آن را از قفسه بیرون کشیدم. از آن چه فکر می‌کردم سنگین‌تر بود. ورق‌هایش از بقیه‌ی کتاب‌ها نازک‌تر و حروف آن خیلی ریز بودند. لبخند به لبم آمد. اگر این کتاب را تا آخر می‌خواندم چه؟ اگر به عمر می‌گفتم که تمام کلماتی را که وجود دارند خوانده‌ام، چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

صدای قدم‌های کسی را شنیدم. توقیر. کهنه‌ی گردگیری را محکم در دستم گرفتم. بهانه‌ای که برای بودن در کتابخانه آماده کرده بودم. قبل از این که کتاب را به قفسه برگردانم، او را دیدم؛ توقیر نبود. جواد صاحب بود. جلوی در ایستاده و راه مرا سد کرده بود.

گفت: «این جا داری چه غلطی می‌کنی؟»

به کهنه‌ی گردگیری اشاره کردم و گفتم: «دارم گردگیری می‌کنم.» سعی می‌کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم.

چشمانش را باریک کرد و گفت: «به خاطر همین که کتاب هم توی دسته؟ فکر می‌کردم تا حالا دیگه ادب شده باشی. ولی الان از سفر برگشتم و می‌بینم خدمتکار جدیدم داره ازم دزدی می‌کنه. واقعاً که خیلی پررویی.» نفس در سینه‌ام حبس شد. گفتم: «دزدی؟ هیچ وقت!»

«مطمئنم که وقتی کتاب‌هام رو دیده‌ی با خودت گفته‌ی کلی می‌ارزن. ولی اگه هزارتا از این کتاب‌ها رو هم بفروشی، اون قدری پول گیرت نمی‌آد که بتونی قرضت رو پس بدی.»

«من هرگز از شما دزدی نمی‌کنم، صاحب. بله، چندتا کتاب به امانت برداشتم. ولی همه‌شون رو برگردوندم.»

«کی بهت اجازه داده بود بیای توی این اتاق و به وسایل من دست بزنی؟» صورتم از خجالت سرخ شد. حق با او بود.

گفتم: «نباید این کار رو می‌کردم. شرمندهم. ولی این کتاب‌ها... شما خیلی کتاب دارین. روی همه‌شون خاک نشسته. دست خودم نبود. من رو ببخشید. دلم برای کتاب خوندن خیلی تنگ شده بود.» سکوتی طولانی برقرار شد.

بالآخره او سکوت را شکست و گفت: «تو خوندن بلدی؟»

«بله، البته.»

«نوشتن هم بلدی؟»

نمی‌دانستم از این که مرا بی‌سواد تصور کرده بود رنجیده‌خاطر باشم یا خوشحال باشم که طوفان فرونشسته و آرامش برقرار شده است.

«خوندن و نوشتن بلدم. ریاضی هم بلدم.»

برای لحظه‌ای من را برانداز کرد.

«عجب آدم جالبی هستی... نه؟»

اما کلامش تحقیر و تمسخر همیشگی را نداشت.

به طرف قفسه رفت و به کتاب‌ها نگاه کرد. گفت: «یادم نمی‌آد آخرین بار کی یکی از این‌ها رو خونده‌م.» یکی از کتاب‌ها را بیرون آورد و ادامه داد: «گمونم هم‌سن تو بودم که غریبه‌ای در اندلس (۷۱) رو خوندم. خیلی ارزش خوشم می‌اومد. چندین بار خوندمش. دیگه پاره‌پوره شده بود. پدرم یه نسخه‌ی نو ارزش خرید و به جای اون گذاشت. نمی‌دونست که من حس و حال همون کتاب قدیمی خودم رو بیشتر دوست داشتم.» سعی کردم نوجوانی‌اش را تصور کنم، زمانی که به یک کتاب کهنه دل بسته بود. اما نتوانستم.

تلفن همراهش زنگ زد. اول به تلفن و بعد به من نگاه کرد. گفت: «این بار از اشتباهت می‌گذرم. دیدی؟ من هم می‌تونم مرد باگذشتی باشم. ولی بار آخرت باشه که به کتاب‌های من دست می‌زنی.» تلفن را به گوشش نزدیک کرد و با دست به من اشاره کرد که بروم. وارد راهرو شدم. اشتباهم را ندیده گرفت. مرا تنبیه نکرد. هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود. اوضاع آرام بود. باید سپاسگزار می‌بودم.

ولی... آن کتاب‌ها روزها را برایم قابل تحمل می‌کردند و باعث می‌شدند که شب‌ها، بدون این که دلتنگی برای خانه راه را بر نفس‌هایم ببندد، به خواب بروم.

بدون کتاب، آن‌جا به چه امیدی زندگی می‌کردم؟

فصل ۲۴

سردرد میگرنی نسرين به سراغش آمده بود. من نیمی از شب سرش را ماساژ داده بودم ولی حالش بهتر نشده بود. حالا هم با دیدن ناهارش اخم کرده بود.

گفتم: «اگه بخواین بعد از ناهار حمام رو براتون آماده می کنم. بعضی وقت ها بخار سردرد رو کم می کنه.»

یکی از دست هایش را به پیشانی اش فشار داد و گفت: «استراحت از همه چی بهتره. ممتاز امروز بعد از ظهر توی عمارت نیست. رفته خواهرش رو ببینه. تا وقتی برگرده، حواست به آشپزخونه باشه.»

جواد صاحب گفت: «به بلال هم بگو من دارم توی کتابخونه به کارهام رسیدگی می کنم. تا وقتی که صداش نکردهم، مزاحمم نشه.»

نسرين باجی پرسید: «چه کاری؟»

«یه کمی حساب و کتاب و نامه نگاری.»

«ولی برای چی؟ اون کارها رو زید (۷۲) باید بکنه. پس برای چی حسابدار استخدام کرده ایم؟»

جواد صاحب گفت: «من شک دارم که اون اصلاً حسابدار باشه. به هر حال، من فقط به خودم اعتماد دارم و بس.» بعد نگاهی به من انداخت، با سر به طرفم اشاره کرد و از مادرش پرسید: «ازش راضی هستین؟»

نسرين باجی جواب داد: «بله، خیلی زیاد. یه هدیه از طرف خداست.»

جواد صاحب گفت: «خوبه، خوشحالم که اوضاع بر وفق مراده.»

تازه ظرف های کثیف را توی ظرف شویی گذاشته بودم و شیر آب را باز کرده بودم که حس کردم کسی گوشه ی کمیزم را می کشد. فاطمه بود. او با چهره ای گرفته نگاهم می کرد.

شیر آب را بستم و گفتم: «چی شده؟»

«شنیدم که دیروز چه اتفاقی افتاده. کتاب ها رو می گم.»

صورتش سرخ شد. حتماً توقیر ماجرا را برای همه تعریف کرده بود.

فاطمه پرسید: «یعنی تو خوندن بلدی؟»

«بله، توی مدرسه یاد گرفته ام.»

«می تونی به منم یاد بدی؟»

سؤال غیرمنتظره ای بود. نمی دانستم چه بگویم.

«بابا گفته برام کاغذ و مداد می خره.»

به حامد نگاه کردم. در فلزی قابلمه‌ای را بست و ملاقه‌اش را کنار آن گذاشت. آرام سرش را تکان داد.

فاطمه ادامه داد: «ولی شاید نتونم یاد بگیرم. مادرم همیشه می‌گفت خیلی با استعداد نیستم.»

این جمله را خیلی عادی به زبان آورد. انگار درباره‌ی یک واقعیت بدیهی حرف می‌زد.

کارد کره‌خوری را برداشتم و به طرف او گرفتم.

پرسیدم: «این چیه؟»

«چاقو.»

«چه شکلیه؟»

«بلند و صاف؟»

«اولین حرف الفبا این شکلیه. الف.»

آرام تکرار کرد: «الف.»

گفتم: «می‌بینی؟ به همین زودی داری یاد می‌گیری. هر موقع که وقت

داشته باشی، من بهت درس می‌دم. اصلاً سخت نیست، قول می‌دم.»

چشم‌هایش گرد شده بودند. کارد کره‌خوری را از من گرفت و به طرف

آشپزخانه دوید تا آن را به پدرش نشان دهد.

ظرف‌ها را شستم و خوش‌خوشان به طرف ایوان خدمتکارها رفتم. حالا که

جواد صاحب برگشته بود، ایوان خالی بود. کلمات فاطمه در سرم تکرار

می‌شدند. چه‌طور یک مادر می‌توانست چنین حرف بی‌رحمانه‌ای به

دخترش بزند؟

چیزی در دوردست تکان خورد. چشم‌هایم را ریز کردم و خیره شدم. یک

گره بود. نارنجی و سفید. بدنش را کش داده و زیر آفتاب لم داده بود. به

طرفش رفتم.

«این بیرون خیلی آروم و ساکته، نه؟»

نبیله از آشپزخانه بیرون آمد و در باغچه‌ای که دور ایوان بود به من پیوست.

یک کاسه‌ی فلزی پر از شیر را روی چمن‌ها گذاشت. گربه به طرف نبیله

آمد، خودش را به پاهای او کشید و خرخر کرد.

نبیله گربه را نوازش کرد و گفت: «اون یه گربه‌ی ولگرده. همون هفته‌ی

اولی که من اومدم این‌جا، این کوچولو هم سروکله‌ش پیدا شد. از اون موقع،

هر روز براش شیر می‌ذارم. اسمش رو گذاشتم چوتو (۷۳).»

با دودلی گفتم: «خوشگله.»

نبیله گفت: «آره، خوشگله. روزهای اولی که اومده بودم این‌جا، هر

وقت کاری نداشتم، کنار اون گل‌ها می‌نشستم.» به یک دسته گل بنفش که از ما فاصله داشتند اشاره کرد و ادامه داد: «نمی‌دونم اسمشون چیه، ولی نزدیک خونه‌مون از این گل‌ها زیاد بود. بهشون نگاه می‌کردم، مدت‌ها بهشون خیره می‌شدم. بعد، برای یه مدت کوتاه حس می‌کردم توی خونه‌مون هستم.»

پرسیدم: «کی اومده‌ی این جا؟» برای اولین بار بود که بدون کینه و نفرت با من حرف می‌زد.

گفت: «نه سالم بود. هم‌سن الان فاطمه.»
«برای پس دادن قرض هاتون؟»

اندوه بر چهره‌اش سایه انداخت. گفت: «قبل از این که پیام این جا، بدهی زیادی نداشتیم. خونواده‌م من رو با پول شش تا بزو یه گاو معامله کردن. اون حیوون‌ها رو برای عروسی خواهر بزرگم لازم داشتن. پدر و مادرم قول دادن به محض این که بتونن پول خان رو پس بدن، بیان و من رو ببرن خونه.»

«نیومدن؟»

«چرا، اومدن. ولی برای این که باز هم پول قرض بگیرن. حتی اگه کل بدهی شون رو هم پس می‌دادن، باز هم بدهکار بودیم؛ چون من دارم توی این خونه زندگی می‌کنم.»

«چرا کسی باید به خاطر زندگی کردن توی این خونه بدهکار باشه؟»

«یعنی تو خبر نداری؟ این جا هیچی مجانی نیست. روتی‌های بیات، تختی که روش می‌خوابیم، برای من و تو هیچ کدوم مجانی نیستن. ولی اوضاع ممتاز، حامد، توقیر و چند نفر دیگه فرق می‌کنه. اون‌ها به اختیار خودشون این جا کار می‌کنن. برای کاری که می‌کنن پول می‌گیرن و دست خودشونه که این جا زندگی کنن یا پیش خونواده‌شون. ولی من و تو چی؟ ما اسیریم. قرض‌های خونواده‌مون رو با کار کردن توی این خونه پس می‌دیم، ولی هزینه‌ی غذایی که می‌خوریم، ملافه‌های تخته‌مون و سقف بالای سرمون محاسبه می‌شه و به قرض اصلی اضافه می‌شه.»

«ولی این که معنی نداره. اگه زندگی کردن توی این خونه برامون هزینه داشته باشه، چه جوری می‌تونیم قرضمون رو پس بدیم؟»
«نمی‌تونیم.»

به پدرم فکر کردم. به من قول داده بود که به محض پس دادن بدهی‌اش، مرا به خانه برگرداند. اما هر روزی که از زندگی من در این خانه می‌گذشت، قرض او را سنگین‌تر از قبل می‌کرد. در این

صورت، چه طور می توانست حسابش را با جواد صاحب تسویه کند؟
بی حال روی نیمکت افتادم. سعی می کردم نفس هایم را منظم کنم.
نبیله اشتباه می کرد. حتماً اشتباه می کرد.

ولی اگر حرف هایش درست بودند، من تا آخر عمرم از این جا آزاد نمی شدم.
سینه ام از این بی عدالتی می سوخت. تا آن لحظه، هیچ وقت نمی دانستم که
دل شکستگی دردی جسمانی و واقعی است.

نبیله گفت: «زمان که بگذره، تحملش برات راحت تر می شه. مثل من. مثل
فاطمه.»

گفتم: «فاطمه پدرش رو داره.»

«حامد پدرش نیست.»

به او نگاه کردم و گفتم: «چی؟ چه اتفاقی برای فاطمه افتاده؟ چرا او مده
این جا؟»

نبیله گفت: «هیچی، فقط این که هفتمین دختر خونواده ش بوده. شش
سالش که بود آوردنش این جا. هنوز اون روز رو یادمه. کنج اقامتگاه
خدمتکارها کز کرده بود. گمونم حامد اون رو یاد پدرش انداخت. چون بین
همه ی ما، صاف پرید تو بغل حامد و محکم بهش چسبید. صداش زد بابا. تا
اون موقع، هیچ وقت ندیده بودم حامد احساساتی بشه. اما از اون موقع تا
حالا، از فاطمه مثل دختر خودش مراقبت کرده.»
می خواستم بگویم این منصفانه نیست.

ولی مگر پدرم همیشه نمی گفت که زندگی منصفانه نیست؟
حالا می فهمیدم که پدرم کاملاً حق داشت.

فصل ۲۵

هم‌زمان با طلوع خورشید، وارد باغ شدم. رگه‌هایی از رنگ‌های صورتی و بنفش، آسمان را آراسته بودند. باز هم تمام شب سر نسرين باجی را ماساژ داده بودم. بالاخره با چشم‌بند سیاهی که صورتش را پوشانده بود به خواب رفت و من آرام از اتاقش خارج شدم. چشم‌هایم از خستگی می‌سوختند. حرف‌های نبیله از دیروز تا به حال در سرم می‌چرخیدند.

یک گنجشک خاکستری چند قدم دورتر از من روی زمین نشست. صفا دنبال تمام پرنده‌هایی که جرئت می‌کردند نزدیک خانه‌ی ما روی زمین بنشینند می‌دوید. عمر سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت که اگر بتواند یکی از آن‌ها را بگیرد، به او جایزه می‌دهد. تا به حال نمی‌دانستم که خاطره‌ها چه قدر به هم پیوسته و مرتبط‌اند. به یاد آوردن یک خاطره، دروازه‌ای را به رویت باز می‌کند و خاطرات، یکی پس از دیگری، به سرت هجوم می‌آورند. کم‌کم خود را در حال غرق شدن در میان امواج خاطرات می‌بینی و می‌ترسی که این امواج تو را با خود ببرند.

فکر می‌کردم با گذر زمان خاطره‌ها کمتر آزارم بدهند، اما اندوه، چیز غریبی است. یک لحظه احساس می‌کردم که به آرامش رسیده‌ام، اما لحظه‌ی بعد خانه‌مان را آن چنان واضح به خاطر می‌آوردم که انگار اگر دستم را دراز کنم می‌توانم آن را لمس کنم.

آتش اشتیاق، درونم را بی‌رحمانه چنگ می‌زد و می‌خراشید. اشک از گونه‌ام سرازیر شد.

چرا آن کار را کردم؟ چرا آن روز، بیرون از بازار، اجازه دادم خشم بر من چیره شود؟ حالا می‌دانستم که تیغی بران‌تراز پشیمانی در دنیا وجود ندارد. گنجشک کمی به زمین نوک زد و بعد، بال‌وپرزان از فراز درختان باغ و دیوارهای آجری پرواز کرد و از نظر پنهان شد.

حضور کس دیگری را احساس کردم. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، یکه خوردم. نبیله بود.

گفت: «سخته، ولی زمان که بگذره آسون‌تر می‌شه.»
من گفتم: «غیرممکنه.»

«می‌دونی من چه کار می‌کنم؟ خونواده‌م، دوست‌هام و زندگی قبلی‌م رو توی یه گوشه‌ای از قلبم نگه می‌دارم و سعی می‌کنم که

زیاد بهشون فکر نکنم. هر چی کمتر بهشون فکر کنی کمتر اذیت می شی.»
اما من نمی توانستم خانواده و دوستانم را فراموش کنم. فکر کردن به آنها
قلبم را به درد می آورد، اما نمی خواستم به دلیل اسیر بودن در این عمارت
آنها را فراموش کنم. اگر گذشته ام را فراموش می کردم، با چه امیدی
زندگی می کردم؟

نبیله گفت: «چشم‌ت باید به آینده باشه. من چند ماه دیگه قراره برم به
دیدن خونواده‌م. می‌تونم خواهرها و برادرها و همه‌ی بچه‌های فامیل رو
ببینم.»

لبخند به لبش آمد. اولین بار بود که به من لبخند می‌زد. حالا که لب‌هایش
آویزان نبودند زیبا به نظر می‌رسید. شاید حرف‌های ممتاز در او اثر کرده بود.
شاید بالأخره فهمیده بود که من و او در شرایط یکسانی هستیم. هر دلیلی
که داشت، از این آتش بس خوشحال بودم.

او ادامه داد: «من هم خیلی خوشم می‌آد که توی باغچه وقت بگذرونم. هر
روز منتظرم که یه وقتی پیدا بشه و پیام به چوتو غذا بدم. دل خوشی بزرگی
نیست، ولی همین که یه چیز کوچک برای خوشحال بودن داشته باشی
کمکت می‌کنه. من بعضی وقت‌ها می‌رم بازار پایین خیابون. اون جا همه چی
پیدا می‌شه، حتی بعضی وقت‌ها کتاب هم هست.»
پرسیدم: «این طرف‌ها بازار هست؟»

گفت: «بله، پیاده فقط پنج دقیقه راهه. من پول ندارم که چیزی بخرم، ولی
دوست دارم خوراکی‌ها و پارچه‌هایی رو که برای فروش می‌آرن نگاه کنم.»
«خودمون تنهایی می‌تونیم بریم بازار؟»
«اگه کارهامون رو تموم کرده باشیم و کسی باهامون کاری نداشته باشه،
چرا نتونیم؟»

به دیوارهای آجری بلندی نگاه کردم که این ملک را احاطه کرده بودند.
معلوم نبود کی می‌توانم بروم و بازار را ببینم. ولی فکر عبور از این دروازه‌ها و
بیرون رفتن از این خانه، حتی برای چند ساعت، دردی را که بر سینه‌ام
سنگینی می‌کرد اندکی تسکین می‌داد.

فصل ۲۶

صبح روز بعد، از نسرين باجی پرسیدم: «سردردتون بهتره؟»
«ممنون که این دو شب سرم رو ماساژ دادی. خیلی بهتره. من دارم می‌رم
پیش یکی از دوستانم و یه کمی اون جا می‌مونم.»
«خوشحالم که حالتون خوبه. وقتی شما نیستین من باید چی کار کنم؟»
رژلبش رازد و گفت: «تو هم باید یه کم استراحت کنی. فقط اتاق رو
جمع و جور کن. بعدش، تا وقتی که من برگردم، وقتت مال خودته.»
فکر می‌کردم روزها یا شاید هفته‌ها طول بکشد تا جسارت خارج شدن از
این عمارت را پیدا کنم. یک شب دیگری خوابی کشیده بودم و ذهنم گنگ و
خواب‌آلود بود. ولی چنین فرصتی به راحتی پیدا نمی‌شد. وقتی که نسرين
باجی رفت، تندتند اتاقش را مرتب کردم و کیف بنددارم را روی شانه‌ام
انداختم.

ممتاز مرا در تالار دید و گفت: «داری کجا می‌ری؟»
«می‌رم یه کم قدم بزنم. نسرين باجی گفت امروز بعدازظهر که اون بیرونه،
می‌تونم هر کاری دلم می‌خواد بکنم.»
باعجله از تالار گزاشتم و از در خارج شدم.
شالم را روی سرم کشیدم تا چشمانم را از آفتاب تند روز در امان نگه دارم. به
دروازه و نگهبان چهارشانه‌ای که یک تفنگ در دست داشت نزدیک شدم.
فراموش کرده بودم که باید از جلوی آن نگهبان عبور کنم. کمی نزدیک‌تر
شدم تا به او توضیح دهم که کجا می‌خواهم بروم. اما قبل از این که حرف
بزنم دروازه را باز کرد. در تمام این مدت، فکر می‌کردم او آن جاست تا مرا در
اسارت نگه دارد، اما حالا می‌دانستم کسی که مرا اسیر دیوارهای عمارت
کرده بود خودم بودم.

از زمین‌های سرسبز دور عمارت گزاشتم و به جاده‌ی اصلی رسیدم. برای
یک لحظه، فکر کردم که می‌توانم به سمت راست پیچم، به طرف خانه‌ام.
اما، حتی با ماشین هم خیلی طول کشیده بود تا از خانه به این جا برسم.
قطعاً نمی‌توانستم در یک بعدازظهر پیاده به خانه بروم و برگردم.
سرک کشیدم تا دورتر را نگاه کنم. در دوردست چند ساختمان پراکنده
دیده می‌شدند. از چند جاده‌ی پیچ در پیچ گزاشتم تا به بازار رسیدم. مکث
کردم. آن بازار از دور مثل بازار روباز شهرمان به نظر می‌رسید. می‌توانستم
تابلوی مغازه‌های قصابی، شیرینی‌پزی و

شیرفروشی را ببینم. اما به در تمام ساختمان‌ها تخته کوبیده بودند. هیچ کس این‌جا نبود.

آفتاب سوزان بر سرم می‌تابید و باری بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد. این بازار حتی اگر پررونق و زیبا بود، باز هم بازار آشنای من نبود. شوکت این‌جا میوه نمی‌فروخت. این‌جا نه سیما بود، نه حفصه و نه صفا. از جلوی یک ردیف از خانه‌های یک طبقه‌ی قهوه‌ای و خاکستری رد شدم. بیرون خانه‌ها هیچ بچه‌ای بازی نمی‌کرد. هیچ زنی عدس پاک نمی‌کرد و قالی نمی‌تکاند. یک روزنامه‌ی رنگ‌ورورفته و مچاله کنار پلکان یک خانه افتاده بود. نزدیک شدم و به تاریخ آن نگاهی انداختم. مربوط به دو سال پیش بود.

یاد شایعه‌هایی افتادم که درباره‌ی هزارآباد شنیده بودم؛ روستایی که به گفته‌ی فوزیه، جواد صاحب آن را با دست خودش ویران کرده بود. هرگز این حرف‌ها را باور نکرده بودم؛ البته تا امروز.

می‌خواستم از همان راهی که آمده بودم برگردم، ولی راهی که رفتم به یک زمین سوخته و سیاه منتهی شد. تنها چیزی که دیده می‌شد بقایای درخت‌های پرتقال بود.

بالآخره راهم را از میان ماریچ درختان و پس‌کوچه‌ها پیدا کردم. لباس‌هایم خیس عرق بود و اشک، چشمانم را تار کرده بود.

با دیدن عمارت خان احساس آسودگی کردم و این برایم خیلی عجیب بود. وقتی وارد تالار شدم، جریان خنک هوا، ورودم را خوشامد گفت. بعد، صدای جواد را شنیدم که نعره می‌کشید. صدایش در راهرو طنین می‌انداخت.

اولین بار بود که صدای فریاد او را می‌شنیدم. نگاه ساکت و خیره‌اش، که تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد، به قدر کافی وحشت‌آور بود، اما شنیدن صدایش که در راه‌پله‌های مرمر می‌پیچید باعث شد تمام ماهیچه‌های بدنم منقبض شوند. بیچاره بلال. کار کردن برای مردی مثل جواد صاحب حتماً خیلی سخت بود.

بعد، یک صدای زیر به گوشم رسید؛ مثل صدای یک بچه گربه‌ی زخمی. ذره‌ای جلوتر رفتم. در اتاق ناهارخوری نبیله را دیدم. جواد صاحب بالای سرش ایستاده بود.

«تو بهش کمک کردی فرار کنه.»

فرار؟

«من هیچ کاری نکردم. قسم می‌خورم!»

جواد صاحب دستش را بلند کرد. ۹۱

می خواست او را بزند. می خواست او را به خاطر من بزند.
فریاد کشیدم: «صبر کنید، نزنید!»

چشم‌های جواد صاحب با دیدن من گرد شدند.
به طرف من آمد و گفت: «کدوم گوری بودی؟»
به زحمت گفتم: «بازار. وقتی برمی گشتم گم شدم.»
فریاد زد: «کدوم بازار؟ این جا هیچ بازاری نیست. چه طور جرئت می کنی
توی صورتم نگاه کنی و دروغ بگی؟»
همان طور که می لرزیدم گفتم: «حالا دیگه می دونم که نیست. سعی کردم
زود برگردم. نمی خواستم فرار کنم.»

«خیال کرده‌ی او مده‌ی توی خونه‌ی من مهمونی؟»
صدایش تمام بدنم را به لرزه درآورده بود. ناگهان ذهنم روشن شد. نبیله
دوباره مرا بازی داده بود. برایم داستان بافته بود و من تمام حرف‌هایش را
باور کرده بودم. این بار باید برای جواد صاحب توضیح می دادم که چه
اتفاقی افتاده است.

اما قبل از این که پاسخی بدهم، جواد صاحب کار خودش را کرد.
تا آن لحظه طعم سیلی را نچشیده بودم.
طعمی مثل فلز داشت، مثل خون.
کسی بازویم را چنگ زد و با دست‌هایش مرا به طرف خودش کشید؛ نسرین
باجی.

«جواد!»

«تا حسابش رو نرسم ولش نمی کنم.»
«حسابش رو رسیدی. کار خودت رو کردی. دیگه روش دست بلند نکن.»
«داشت فرار می کرد!»

«فرار می کرد؟ پس این جا چی کار می کنه؟»
جواد صاحب به طرف من خم شد.

«این که از کارت پشیمون شدی و برگشتی باعث نمی شه از اشتباهت
بگذرم. بعداً تصمیم می گیرم که چه بلایی سرت بیارم. تو هم دیگه هیچ وقت
جرئت نمی کنی به من بی احترامی کنی.»
بدون این که کلمه‌ی دیگری بگوید راهش را کشید و رفت.
او نمی فهمید؟

مگر ممکن بود بلایی بدتر از اسیر شدن در این خانه به سرم بیاید؟

فصل ۲۷

سرین باجی اصرار داشت که من بقیه‌ی روز را در اتاقم بمانم. فکر می‌کرد جواد صاحب چه بلای دیگری قرار است به سرم بیاورد؟ بی‌حسی حاصل از ضربه‌ای که جواد صاحب به گونه‌ام نواخته بود حالا از بین رفته بود، ولی جای سیلی روی صورتم کبودتر می‌شد و همراه با آن، خشمی آتشین در قلبم نفوذ می‌کرد و مرا زنده‌زنده در خود می‌سوزاند.

چرا حرف نییله را باور کرده بودم؟ چرا قبل از این که اولین فرصت را در هوا بquam، حرفی به ممتاز نزدم؟ رفتن از این خانه غیرممکن بود. برای همیشه.

آن روز عصر نسرين باجی پرسید: «تو که واقعاً نمی‌خواستی فرار کنی، هان؟»
«نه، باجی.»

«جواد معمولاً از اشتباه کسی نمی‌گذره. یادت باشه: نباید جایگاه خودت رو فراموش کنی.»

جایگاه خودم را فراموش کنم؟ من هر روز صبح، بدون بوی خوش صبحانه‌ی مادرم از خواب بیدار می‌شدم و به جای شنیدن صدای خنده و جیغ خواهرهایم، سکوت کرکننده‌ی این خانه گوشم را می‌آزرد. هر روز تمام چیزهایی را که از دست داده بودم به یاد می‌آوردم. حالا می‌فهمیدم که نسرين باجی، هر چه قدر هم که با من مهربان بود، هرگز نمی‌توانست وضعیت مرا درک کند.

گفتم: «متأسفم. این اتفاق دیگه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه.»
با حرکت دست مرا به طرف خود خواند و گفت: «بذار یه نگاهی به صورتت بندازم. چند روز طول می‌کشه، ولی بالآخره این کبودی از صورتت محو می‌شه. من با جواد صحبت کردم. اون هم نظرش اینه که تو به اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌ی.»

آن شب، وقتی نسرين باجی به اتاق نشیمن رفت تا تلویزیون تماشا کند، من هم به اتاقم برگشتم. قبل از این که بنشینم، در صدایی کرد و باز شد. فاطمه وارد شد. یک سینی چوبی در دستش بود که در آن یک کاسه عدسی قرار داشت.

سینی را روی تختم گذاشت و گفت: «بابا این رو برات فرستاده.»

«از طرف من ازش تشکر کن.»

یک تکه کاغذ مچاله شده در مشتش دیدم.

«این چیه؟»

با کمرویی کاغذ را به دستم داد. آن را باز کردم. یک صفحه‌ی کامل پراز حرف الف بود، خط پشت خط.

گفتم: «آفرین، فاطمه! می‌بینی چه زود یاد گرفته‌ی؟» بعد یک مداد از کیف بنددارم بیرون آوردم، کاغذ را برگرداندم و پشت آن حرف بعدی را نوشتم.

گفتم: «مثل یه قابلمه کناره‌هاش هلالیه. یه نقطه هم داره زیرش قِل

می‌خوره. بهش می‌گن ب.»

فاطمه تکرار کرد: «ب.»

تازه مداد را دستش داده بودم تا خودش بنویسد که در دوباره باز شد و نبیله و ممتاز وارد شدند.

ممتاز گفت: «نبیله می‌خواد یه چیزی بهت بگه.» نبیله کنار در ایستاده بود و دست‌هایش در دو طرف بدنش آویزان بودند.

نبیله اول به ممتاز و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: «متأسفم.»

جواب دادم: «دیگه چه فرقی می‌کنه؟»

«آخه تا قبل از این که تو بیای این‌جا، همه چی خوب بود.» لب پایش لرزید.

«من سال‌ها در کمال وفاداری به باجی خدمت کردم. هیچ وقت اعتراضی

نکردم. ولی حالا چی؟ جوری به من نگاه می‌کنه که انگار اصلاً وجود ندارم.»

پرخاش کنان گفتم: «یه روزی این اتفاق برای من هم می‌افته، درست

نمی‌گم؟ اون موقع من هم مثل تو هیچ کاری از دستم برنمی‌آد.»

ممتاز گفت: «اَمَل درست می‌گه. این تصمیمیه که نسرين گرفته. اَمَل

تقصیری نداره. نبیله، حسادت کردن فقط باعث می‌شه اذیت بشی. اَمَل،

عصبانی بودن هم بی‌فایده‌ست. شما هر دوتون ممکنه تا ابد این‌جا باشین،

هر چه قدر زودتر دست از دعوا کردن بردارین و بفهمین شرایط هر دوتون

یکسانه، زندگی تون راحت‌تر می‌شه.»

نبیله آهسته گفت: «حق با تونه. معذرت می‌خوام.»

من گفتم: «سرم درد می‌کنه. می‌خوام استراحت کنم.»

نبیله، پیش از آن که به دنبال ممتاز و فاطمه از اتاق بیرون برود، بادقت به

صورت‌م نگاه کرد.

تا ابد.

ممتاز گفت من ممکن است تا ابد این‌جا بمانم. همیشه وقتی هوا خیلی

گرم بود، می‌گفتم که انگار راه خانه تا بازار تا ابد طول می‌کشد و تابستان‌ها
برایم خیلی طولانی به نظر می‌رسیدند، چون دلم برای مدرسه تنگ می‌شد.
اما حالا که این جا به دام افتاده بودم، معنی «تا ابد» را تمام و کمال درک
می‌کردم.

اگر قرار بود تا آخر عمر در این دام بمانم و زندگی‌ام این طور باشد، مجبور
بودم که ماجرای نبیله را فراموش کنم. اگر مادرم این جا بود هم به من
می‌گفت از اشتباه نبیله بگذرم. به من می‌گفت که اگر کینه به دل بگیرم،
تنها کسی که آسیب می‌بیند خودم هستم. اما چه طور می‌توانستم گذشت
کنم؟ گذشتن از گناه نبیله، به اندازه‌ی آزاد شدن از حصار این عمارت
غیرممکن به نظر می‌رسید.

فصل ۲۸

روز بعد، لباس‌های نسرين باجی را اتو زدم و آن‌ها را مرتب سر جایشان گذاشتم. او و جواد صاحب به خواستگاری دختری رفته بودند. آن روز بعد از ظهر با این که می‌دانستم جواد صاحب در عمارت نیست، به محض این که پایم را در آن تالار وسیع گذاشتم، احساس خطر کردم. شکر خدا، هیچ کس در راهروها نبود.

داشتم از راهرو به سمت ایوان اصلی می‌رفتم تا چند شاخه گل تازه بچینم و در گلدان‌های نسرين باجی بگذارم. در همان وقت کسی به در ورودی ضربه زد.

بلال با عجله از راهرو گذشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

رنگ از چهره‌اش پرید. گفت: «باز هم اون‌ها هستن.»

پرسیدم: «کی؟»

با لکنت جواب داد: «پ... پلیس. ولی جواد صاحب... اون که این جا نیست.

حالا چی کار کنیم؟»

صدای در دوباره شنیده شد. این بار بلندتر.

بلال نگاهی به من کرد و لب‌گزید. بعد جلو رفت و قفل در را باز کرد. دو

مأمور پلیس با لباس‌های تیره و باتوم‌های قهوه‌ای وارد تالار مرمین شدند.

تفنگ‌هایشان هم در جلدهای چرمی به کمرشان بسته شده بود.

مأموری که قد بلندتر بود از بلال پرسید: «اون کجاست؟»

بلال پرسید: «جواد صاحب؟»

مأمور دیگر تشر زنان گفت: «پس فکر کرده‌ی اومده‌یم این جا که تو رو

ببینیم؟» سبیل کلفتش مثل دسته‌ی دو چرخه بود. «معلومه که جواد

صاحب رو می‌گم. کجاست؟»

بلال که به زمین نگاه می‌کرد گفت: «این جا نیستن. با مادرشون رفته‌ن

بیرون.»

«کی برمی‌گردن؟»

«خبر ندارم.»

مأمور قد بلندتر لبخند زد و به همکارش گفت: «چه خوش موقع اومده‌یم.»

مأمور سبیل کلفت پوزخند زنان گفت: «شاخک‌های من این چیزها رو خوب

تشخیص می‌دن.»

مأمور قد بلندتر دوباره گفت: «ضرر نداره که یه نگاهی به اطراف بندازیم. ممکنه چیزهای غافلگیرکننده و جالبی پیدا کنیم.»

مأمور دیگر گفت: «وقتی خودش این جا نباشه که پشت سرمون راه بیفته و وراجی کنه، چیزی رو که می‌خوایم زودتر پیدا می‌کنیم» و پوزخند زد.

چه‌طور می‌توانستند این قدر راحت در مورد گشتن خانه و به هم ریختن ملک جواد صاحب صحبت کنند. آن‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار من و بلال آن جا نبودیم.

مأمورها نگران چیزی نبودند، چون جواد صاحب برای به هم ریختگی خانه، آن‌ها را بازخواست نمی‌کرد.

انتظار داشتم بلال جلوی این مردها را بگیرد. ولی او خشک و بی‌حرکت کناری ایستاده بود. جای کفش‌های گلی آن‌ها روی کف مرمر تالار مانده بود.

مأمورها سلانه‌سلانه به طرف راهرویی رفتند که سمت چپ راه‌پله‌ی ماریچ بود و با فرش‌های کرم‌رنگ پوشیده شده بود. می‌دانستم که تمیز کردن آن فرش‌ها کار خیلی سختی است.

نه.

اجازه نمی‌دادم این دو مأمور پلیس ما را به دردسر بیندازند.

با صدای بلند گفتم: «اگه جواد صاحب بفهمه که وقتی این جا نبوده شما خونه‌ش رو گشته‌ین ناراحت می‌شه.»

مأمور قد بلندتر چرخید و بادقت به صورتم نگاه کرد. گفت: «از کجا قراره بفهمه؟ اون قدر شعور داری که بفهمی فقط جواد صاحب نیست که می‌تونه صورتت رو کبود کنه.»

«اگه پیغامی براش دارین، من می‌تونم بهش برسونم.»

«پیغام من به تو اینه که سرت به کار خودت باشه. نگهبان‌های این جا این رو می‌فهمن. اون پسر هم که اون جا وایساده قطعاً می‌فهمه. تو هم عاقل باش و مثل اون‌ها رفتار کن.»

مأمور سبیل‌کلفت هم گفت: «بله، برو پله‌ها رو بساب دختر کوچولو. این مسئله به تو ربطی نداره.»

به کفش‌هایشان اشاره کردم و گفتم: «چرا، به من ربط داره. رد کفش‌های گلی‌تون کف تالار مونده. فکر نکنم کسی خوشش بیاد که رد پاتون رو روی فرش ببینه. مخصوصاً جواد صاحب.»

«حق با اونه.»

جواد صاحب جلوی در ورودی ایستاده بود. مادرش بازوی او را محکم

گرفته بود.

مرد قد بلندتر ته‌پته‌کنان گفت: «این دختره منظور ما رو بد متوجه شد. ما فقط پرسیدیم که شما کجایین.»

«از کی تا حالا بی خبر تشریف می‌آرین؟»

«ما رو ببخشین. دستور از بالا بود. رئیس‌مون به ما دستور داد که بی معطلی یه پیغام به شما برسونیم.»

جواد صاحب خیره به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «اون قدر شعور دارین که

بفهمین رئیس اصلی تون کیه.»

مأمور قد بلندتر گفت: «بله، جواد صاحب. حق با شماست.»

رگ گردن جواد صاحب تندتند می‌زد. او با قدم‌های بلندی به طرف حیاط پشتی رفت. مأمورها هم با عجله دنبالش رفتند.

نسرین با جی گفت: «آفرین، اَمَل! حتماً خیلی برات سخت بوده که جلوشون وایسی.»

می‌خواستم بگویم این جا همه چیز سخت است.

این زندگی جدید مدام مرا وادار می‌کرد تا بین چیزهایی که هیچ کدام را

نمی‌خواستم، یکی را انتخاب کنم.

فصل ۲۹

آن روز، بعد از این که نسرين باجی ناهارش را خورد با سيني خالی به آشپزخانه رفتم. وقتی که از در دولنگه گذشتم، حامد را دیدم که به چانه‌های خمیر ضربه می‌زد. نبيله و فاطمه داشتند بشقاب‌ها و کاسه‌های خدمتکارها را روی پیش‌خان می‌گذاشتند.

حامد وقتی مرا دید گفت: «یه کم آرد اضافه اومده بود. دارم برای خودمون چندتا روتی تازه می‌پزم.» یک تکه خمیر گرد و آغشته به آرد را تلیپی توی تابه انداخت، آن را برگرداند و ادامه داد: «غذا رو باید تا از دهن نیفتاده خورد. تمیزکاری بمونه برای بعد.»

خیلی وقت بود که روتی تازه نخورده بودم. مثل باقی خدمتکارها، زود برای خودم یک بشقاب دست‌وپا کردم.

دنبال ممتاز رفتم و کنارش نشستم. حامد به ما پیوست و پرسید: «راسته؟ تو واقعاً جلوی اون مأمورها وایسادی؟»

بلال گفت: «واقعاً این کار رو کرد. من که مثل همیشه از ترس خشکم زده بود.»

ممتاز گفت: «همه بهت حق می‌دن که از اون غول‌های بی‌شاخ و دم بترسی، مطمئن باش.»

غلام، همان‌طور که لقمه‌اش را می‌جوید، پرسید: «این بار هم همون مأمورهای قبلی بودن؟»

بلال گفت: «نه، اون‌ها نبودن.»

غلام گفت: «چند وقتی‌ه که همه‌ش این‌جا رژه می‌رن.»

بلال چیزی نگفت و همان‌طور که با غذایش بازی می‌کرد، شانه بالا انداخت. من خوش‌شانس بودم که برای نسرين باجی کار می‌کردم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که برای کسی مثل جواد صاحب کار کنم.

ظرف‌های غذایم را شستم و آن‌ها را کنار گذاشتم. وقتی وارد راهرو شدم، بلال و نبيله هم پشت سرم آمدند.

بلال که دست‌هایش را در جیب‌های کمیزش فرو کرده بود گفت: «ممنونم.

ممنونم که جواب اون‌ها رو دادی. تو واقعاً من رو نجات دادی.»

من گفتم: «نه بابا. کاری نکردم. جدی می‌گم.»

بلال دوباره گفت: «خب، من و نبيله یه کم با هم حرف زدیم.» به نبيله و

بعد، به من نگاهی انداخت و ادامه داد: «ما می‌دونیم که تو

کتاب خواندن رو دوست داری و از خواندن کتاب‌های جواد صاحب لذت می‌بری.»

با جدیت گفتم: «کارم اشتباه بود. نباید اون کار رو می‌کردم.»
نبیله پرسید: «ولی اگه دوباره بتونی کتاب بخونی چی؟»
خیره خیره به او نگاه کردم.

بلال گفت: «خب، ما دوباره‌ی همین موضوع صحبت می‌کردیم. من می‌دونم اون کی خونه‌ست و کی نیست و کی قراره برگرده. اگه ما حواسمون باشه، تو دوباره می‌تونی کتاب برداری. نه؟»
پرسیدم: «چرا؟ چرا می‌خواین به من کمک کنین؟»

نبیله گفت: «چون بهت مدیونیم. می‌خوایم با این کار ازت تشکر کنیم.»
گفتم: «اون می‌فهمه که کتاب‌هاش سر جاشون نیستن.»
نبیله گفت: «البته اگه وجود اون کتاب‌ها رو کلاً فراموش نکرده باشه. دست بردار. بیا دنبالمون.»

به دنبال آن‌ها از راهرو عبور کردم و وارد کتابخانه شدم.
نبیله به طرف یکی از کمد‌های نقره‌ای رفت و آن را به کمک بلال بیرون کشید. قفسه‌ی کتابی که پشت آن پنهان بود نمایان شد.
«جواد صاحب این کمد جدید رو چند ماه پیش این جا کار گذاشت و از اون موقع تا حالا جابه‌جاش نکرده. فکر کنم کلاً یادش رفته که پشت اون چندتا کتاب هست.»

به نبیله نگاه کردم. کتاب‌ها و سوسه‌انگیز بودند، اما چند بار باید فریب او را می‌خوردم؟

نبیله گفت: «آمل، می‌دونم با کاری که کرده‌م برات سخته به من اعتماد کنی. متأسفم. ولی می‌تونی بهمون اطمینان کنی. جدی می‌گم. حالا توی یکی از ما هستی. ممتاز راست می‌گه، ما باید مواظب همدیگه باشیم.»

اول به نبیله و بعد به کتاب‌ها نگاه کردم. مجموعه‌ی باریکی از شعرو داستان کوتاه را از قفسه بیرون آوردم و دستم را روی جلدش کشیدم. فکر نمی‌کردم دوباره این فرصت نصیبم شود که کتابی را ورق بزنم، چیزهای جدید یاد بگیرم و ذهنم را زنده نگه دارم.

توان نه گفتن نداشتم.

این که کتاب‌ها دوباره بخشی از زندگی‌ام باشند، ارزش خطر کردن داشت.

فصل ۳۰

بلال و نبیله به عهدشان وفا کردند. یک ماه بود که دوباره از کتابخانه کتاب امانت می‌گرفتم. تا به حال هفت کتاب را تمام کرده بودم. وقتی داشتیم ریخت و پاش بعد از صبحانه را جمع و جور می‌کردیم، بلال آهسته گفت: «اگه می‌خوای کتاب برداری، چند ساعت وقت داری.»

گفتم: «ممنونم، چند دقیقه‌ی دیگه می‌رم.»

سینی صبحانه را کناری گذاشتم و فنجان شیر را شستم. سپس به کتابخانه رفتم، کتابی برداشتم و بدون این که درست و حسابی به عنوانش نگاه کنم، آن را زیر چادرم پنهان کردم. دست‌هایم می‌لرزیدند. مثل همیشه، منتظر بودم که کسی وارد اتاق شود و مرا ببیند، اما هیچ کس وارد نشد. وقتی وارد اتاق نسرین باجی شدم او داشت استراحت می‌کرد. بنابراین کمی وقت داشتم تا کتاب بخوانم. در اتاقم را نیمه‌باز گذاشتم و روی تختم نشستم.

به عنوان کتاب نگاه کردم. راضیه بیگم (۷۴). صفحه‌ی اول را باز کردم.

کسی پچ‌پچ کنان گفت: «به نظرت من هم یه روز می‌تونم همچین کتاب‌هایی بخونم؟»

نزدیک بود از روی تخت پایین بیفتم، اما فاطمه بود که کنار در این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

به او اشاره کردم که در را ببندد. گفتم: «معلومه. من می‌دونم که الان خوندن برات واقعاً سخته، ولی وقتی که بهش مسلط بشی، مثل آب خوردن آسون می‌شه.»

یک قدم به طرفم برداشت و گفت: «می‌شه برام بخونیش؟»

به کتاب نگاهی انداختم و گفتم: «خب... این کتاب یه کمی سخته.»

«اشکالی نداره. فقط می‌خوام بشنوم.»

فاطمه کنارم نشست و من برایش خواندم.

فکر می‌کردم این کتاب حوصله‌اش را سر می‌برد، اما اشتباه می‌کردم. او به هر کلمه بادقت گوش می‌داد.

چند ساعت بعد، نبیله به من گفت: «من و ممتاز داریم می‌ریم بیرون که یه کم استراحت کنیم. می‌خوای باهامون بیای؟» نسرین باجی رفته بود که یکی از دوستانش را ببیند.

هنوز دلم نمی خواست با او وقت بگذرانم، اما حرف های مادرم را به یاد آوردم. وقتی با خواهرهایم دعوا می کردم، او می گفت باید راهی برای کنار آمدن با آن ها پیدا کنم، چون هیچ کس نمی تواند خودش را از خانواده اش جدا کند. نبیله خانواده ام نبود، اما حالا کنارش زندگی می کردم. من هم باید برای آشتی قدمی برمی داشتم.

کنار نبیله و ممتاز روی یک چهارپایه نشستیم. در باغ باران نم نم می بارید و مه گرمی فضا را دربر گرفته بود.

ممتاز گفت: «بیاین یه کم نوشابه بخورین.» بطری های نوشابه را به دستمان داد و ادامه داد: «امروز صبح رفتم مغازه تا یه خرده خرید کنم. گفتم برای شما دخترها هم یه چیز متفاوت بخرم.»
گفتم: «ممنونم.»

ممتاز گفت: «این بار دیگه نباید تکونش بدی. یادته که دفعه ی قبل چی شد؟»

نبیله فریاد زد: «مگه تو این خونه کسی می ذاره که من چیزی رو یادم بره؟!»
ممتاز خندید و یک جرعه چای نوشید.

من پرسیدم: «دفعه ی قبل نوشابه ت سر رفت؟»

نبیله اعتراض کنان گفت: «آره. از کجا می دونستم که نوشابه اون طوری بیرون می زنه و همه جا می پاشه؟ وقتی آب انبه رو تکون می دی هیچ اتفاقی نمی افته. من فکر می کردم نوشابه هم همون جوریه!»

«خواهر من هم یه بار همین اشتباه رو کرد. اون قدر جست و خیز کرد که در نوشابه از جا پرید. لکه های نوشابه ی گازدار هنوز روی سقف خونه مون هستن.»

نبیله به من لبخند زد، به طرف ممتاز برگشت و گفت: «می بینی؟ من تنها کسی نیستم که این کار رو کرده. خیلی ها این اشتباه رو می کنن.»
من هم به او لبخند زدم. به او نگفتم که وقتی این اتفاق افتاد، صفا فقط دو سالش بود.

درپوش فلزی را برداشتم و یک جرعه از آن نوشیدنی سرد خوردم.
حباب های گاز مرا به یاد خنده ی خواهرهایم می انداخت.

ممتاز با سر به آسمان اشاره کرد و گفت: «یادم نمی آد آخرین باری که حسابی بارون زد کی بود. وقتی تازه به این خونه اومده بودم همه ش با شوهرم این جا می نشستیم و رقص قطره های بارون رو تماشا می کردیم.»
«شوهرتون؟»

«بله. خیلی سال پیش، اون باغبون عمارت بود.»

«شما با هم این جا زندگی می کردین؟»

«اون موقع ها با خونواده ی شوهرم زندگی می کردیم. ولی وقتی شوهرم از دنیا رفت، من ترجیح دادم این جا زندگی کنم.»

با خودم فکر کردم حتماً زندگی کردن در خانه ی شوهرش خیلی سخت بوده که این جا را ترجیح داده است. بعد یادم افتاد که پروین هم همین کار را کرده بود. به جای این که با پدر و مادرش یا خانواده ی همسر از دنیا رفته اش زندگی کند، در یک کلبه پشت خانه ی ما زندگی می کرد. همیشه فکر می کردم این کار را برای این انجام داده که نزدیک ما باشد، اما شاید دلیل مهم تری داشت.

نبیله گفت: «خیلی خوبه که داری به فاطمه خوندن یاد می دی. اعتماد به نفسش خیلی بالا رفته. همه ش داره آخرین حرفی رو که بهش درس داده ی تمرین می کنه.»

من گفتم: «خوشحالم که دوست داره.»

ممتاز با آرنج به پهلوی نبیله زد و گفت: «برای تو هم خیلی دیر نیست که

خوندن رو یاد بگیری. من مطمئنم که اَمَل می تونه بهت یاد بده.»

وقتی فهمیدم نبیله خواندن بلد نیست غافلگیر شدم اما سعی کردم طوری رفتار کنم که آن ها متوجه نشوند. گفتم: «بله، می تونم.» اما همه چیز با هم جور درمی آمد. نبیله وقتی که هم سن فاطمه بود به این جا آمده بود. او فرصتی پیدا نکرده بود تا چیزهایی را که از قبل آموخته بود ادامه دهد.

نبیله گفت: «تا ببینم چی پیش می آد.» اما زود موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «خبرهای جدید رو درباره ی عروسی جواد صاحب شنیده یین؟» ممتاز فنجان چایش را پایین آورد و گفت: «نه، نشنیده م.»

«آخرین دختری که نسرین باجی به جواد صاحب پیشنهاد کرده دختر رشیده (۷۵) ست!»

ممتاز سرش را تکان داد و گفت: «حالا این شد یه چیزی.»

نبیله به من توضیح داد: «جواد صاحب یه مدت بایکی از دخترهای این خونواده نامزد بود.»

«اون نامزد داشته؟»

ممتاز گفت: «خب، نمی شه بهش گفت نامزدی چون فقط دو روز طول کشید. قبل از این که نامزدی شون رو اعلام کنن جواد صاحب نظرش عوض شد.»

نبیله با تمسخر گفت: «خود جواد صاحب این جوری می گه. من شنیده‌م دختره وقتی فهمید که اخلاق و رفتار جواد چه‌طوریه، نامزدی رو به هم زد. جواد صاحب داغون شد.»

ممتاز گفت: «اگه واقعاً این‌طور باشه، معلومه که دختره خیلی احمقه.» پرسیدم: «چرا؟ به نظر من اگه به جواد صاحب جواب رد داده باشه دختر باهوشیه.»

ممتاز گفت: «چرت و پرت نگو. اگه کسی بدونه چه‌طور با جواد صاحب بسازه و اون قدر عاقل باشه که باهاش کنار بیاد، این جا زندگی خوبی براش فراهمه.»

من گفتم: «این عادلانه نیست. چرا کسی باید باهاش بسازه؟»
«نه، عادلانه نیست. ولی زندگی همینه.»

باز هم حرف پدرم: زندگی عادلانه نیست. شاید این حرف درست بود اما نباید با این توجیه همه چیز را می‌پذیرفتیم و با هر شرایطی کنار می‌آمدیم. امیدوار بودم که آن شایعه درباره‌ی دختری که دست رد به سینه‌ی جواد صاحب زد، درست باشد. امیدوار بودم در این دنیا، کسی وجود داشته باشد که شجاعانه جلوی او بایستد و خواسته‌اش را رد کند.

فصل ۳۱

نسرين باجی تلفن را قطع کرد و آه کشید. او در اتاق نشیمن دلگیر، کنار جواد صاحب نشسته بود. فنجان چایش را به دستش دادم. صدای کم تلویزیون در پس زمینه شنیده می شد.

جواد صاحب پرسید: «چی شده؟»

«با زیبا (۷۶) قرار گذاشته بودیم برای خرید بریم لاهور. ولی دوباره قرار رو به هم زده.»

جواد صاحب گفت: «گمونم در هر صورت از رفتن پشیمون می شدین. این روزها ترافیک اون جا وحشتناکه.»

«برای عروسی دختر عموت یه ساری نو لازم دارم. لباس مناسب فصل هم اصلاً ندارم. ولی زیبا از وقتی نوهش به دنیا اومده، اصلاً وقت نداره.»

«پس خودت تنهایی برو.»

«وقتی تنهایی می رم شهر، دلم می گیره. تو باهام می آی؟» دستش را روی دست جواد صاحب گذاشت و آرام به آن ضربه زد. دوباره گفت: «خیلی وقته که با هم جایی نرفته ایم.»

«شما که می دونین خیلی کار دارم.»

نسرين ابروهایش را در هم کشید و به من نگاه کرد.

گفت: «خیلی خب. اَمَل، تو با من می آی.»

«من؟»

«راه طولانیه. اگه ترافیک نباشه دو ساعت طول می کشه. یه مقدار آجیل

بردار. آب و یه فلاسک چای هم با خودت بيار.»

آیا جواد صاحب مداخله می کرد و به او می گفت که من اجازه ی بیرون رفتن از عمارت را ندارم؟ اما او با تلفن همراهش سرگرم بود و چیزی نگفت.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، نبیله پرسید: «دارین می رین لاهور؟»

با احتیاط گفتم: «آره، باید خوراکی ها و چای نسرين باجی رو آماده کنم.» آیا

نبیله دلش می خواست به جای من به این سفر برود؟ بعد از آن آتش بس،

خوب با هم کنار آمده بودیم. ولی من هنوز هم خیانتش را به یاد داشتم.

گفت: «بعد از خرید، ساک‌های نسرين باجی خیلی سنگين می‌شن. بيشتر وقت‌ها حس می‌کردم دست‌هام دارن از جا کنده می‌شن. حتماً تو هر فرصتی که پیش اومد، ساک‌ها رو بذار زمین و استراحت کن.»

گفتم: «از راهنمایی‌ت ممنونم.» به من لبخند زد.

آن روز بعد از ظهر، در لیموزین سیاهی که ما را به شهر می‌برد روبه‌روی نسرين باجی نشسته بودم. ما از مزارع کتان، درختان پرتقال و زمین‌های نی‌شکر گذشتیم. از خیابان اصلی هم گذشتیم؛ خیابانی که من تقریباً هر هفته آن را طی می‌کردم. خیلی زود، محله‌مان در برابر چشمانم ظاهر شد. از بازار روباز گذشتیم. شوکت بیرون مغازه ایستاده بود و با دست‌فروشی که کولفی می‌فروخت حرف می‌زد. انگشت‌هایم را به شیشه‌ی تیره‌ی ماشین فشار دادم و بازار را تماشا کردم که از برابرم می‌گذشت و از نظر پنهان می‌شد.

نسرين باجی پرسید: «اون شوکت بود؟»

گفتم: «بله.»

«یه لحظه فکر کردم پدرشه. بازار چه قدر خلوت بود.»

«امروز براشون بار نمی‌رسه. سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها توی بازار جای سوزن انداختن نیست.»

«واقعاً دو بار در هفته براشون بار می‌رسه؟ چه عالی!»

«بازار رو از قسمت پشتی گسترش داده‌ن. از توی جاده نمی‌تونين اون قسمت رو ببينين.»

«یادم رفته بود روستاهامون چه‌طوری هستن. فقط آدم‌هایی که اون‌جا زندگی می‌کنن می‌دونن اون‌جا دقیقاً چی می‌گذره.»

از خیابان خانه‌مان گذشتیم و من، برای یک لحظه‌ی کوتاه، خانه‌مان را دیدم. کوچک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. با خودم فکر کردم که آیا همه‌ی خاطراتی که از خانه دارم روزی از من دور خواهند شد؟ همان اتفاقی که برای نسرين باجی افتاده بود؟ از آینه‌ی جلو، روستایم را تماشا می‌کردم که به سرعت از من دور می‌شد. احساس می‌کردم که بخشی از وجودم را از دست می‌دهم.

تصورم از لاهور چیز دیگری بود. این‌جا با آن‌چه در کتاب‌ها خوانده یا در تلویزیون دیده بودم، خیلی فرق داشت. ترافیک بزرگراه روان بود، اما این‌جا کالسکه‌ها، موتورسیکلت‌ها، تراکتورها و

ماشین‌ها در کنار دو چرخه‌سوارها و انبوه عابران از خیابان‌های باریک شهر رد می‌شدند. هر دو طرف ما مغازه‌ها به هم چسبیده بودند و بالای آن‌ها تابلوها و بیلبوردهای بزرگی به زبان اردو و انگلیسی به چشم می‌خورد. ناگهان، ماشین با تکان شدیدی متوقف شد.

نسرین باجی از غلام پرسید: «فکر نکنم رسیده باشیم، درست می‌گم؟» «نه، ولی چیزی نمونده. مردم دوباره تجمع کرده‌ن. به خاطر همین راه ماشین‌ها بسته‌ست.»

نسرین باجی به صندلی ماشین تکیه داد. آهی کشید و گفت: «این بار دیگه برای چی؟»

ماشین آرام‌آرام از میان راه‌بندان عبور می‌کرد. غلام جواب داد: «قاضی بررسی (۷۷). روی تابلوها که این طوری نوشته.»

از پنجره بیرون را نگاه کردم. پیاده‌روها و خیابان‌های روبه‌رویمان پر از مردمی بود که تابلوهایی در دست داشتند. در دست بعضی از آن‌ها عکس‌هایی از قاضی بررسی بود که روی صورتش، به نشانه‌ی خشم، ضربدرهای قرمز کشیده بودند.

زنی که حجاب قرمز داشت و روی یک صندوق ایستاده بود شیپوری برداشت و فریاد کشید: «قاضی بررسی روزندانی کنید!» جمعیت هم همراه او شعار می‌دادند و صدای آن‌ها ماشین را می‌لرزاند.

نسرین باجی شکوه‌کنان گفت: «یه قاضی کاری کرده که اون‌ها خوششون نمی‌آد، اون وقت تاوان کار اون رو ما باید با گیر کردن توی ترافیک پس بدیم؟ مطمئنم که هر هفته یه چیز جدید پیدا می‌کنن و بابتش می‌ریزن توی خیابون.»

قبلاً اعتراضات مردمی را در اخبار دیده بودم، ولی حالا شور و حال معلق در هوا را احساس می‌کردم. دیدن آن‌ها حتی از پشت پنجره‌های بسته و تیره مرا به هیجان می‌آورد.

بالأخره به بازار رسیدیم. از ماشین بیرون پریدم و پشت سر نسرین باجی از یک ورودی طاق‌دار وارد بازار انارکلی (۷۸) شدم. بوی سمبوسه و پاکورا (۷۹) هوا را پر کرده بود. در روستای ما، همه‌ی خوراکی‌ها در یک غرفه عرضه می‌شدند. اما این‌جا، تا چشم کار می‌کرد غرفه‌های غذا پشت سر هم ردیف شده بودند. فریاد مردهایی که بلندبلند قیمت محصولاتشان را اعلام می‌کردند و برای رساندن صدایشان به گوش مشتری‌ها با هم رقابت می‌کردند، در بازار طنین

می انداخت. از جلوی چهار مغازه‌ی ادویه‌فروشی رد شدیم. در هر کدام از آن‌ها قفسه‌هایی پر از زرد چوبه و فلفل وجود داشت. همچنین ادویه‌هایی با رنگ‌ها و اسم‌هایی که من تا آن روز ندیده بودم.

سیل جمعیت به سرعت از کنار ما می گذشت. صدای بلند خرید و فروش‌ها، خنده‌ها، جدل‌ها و بوق ماشین‌ها که از دور به گوش می رسید، باعث می شدند حس کنم که همه چیز در یک تپش قلب خلاصه می شود.

دیدن مردم هم برایم جالب بود. بعضی از دخترها مثل من شلوار کمیزهای ساده‌ای به تن داشتند و تعدادی نیز بلوز و شلوار پوشیده بودند. بعضی از آن‌ها سرتاپایشان را کاملاً پوشانده بودند و تنها چشم‌هایشان پیدا بود و تعدادی هم پیراهن‌های آستین کوتاه به تن داشتند.

همیشه دلم می خواست به شهرهای دوردست سفر کنم، اما لاهور، با وجود این که تنها چند ساعت از خانه‌مان فاصله داشت، برایم مثل سیاره‌ای دیگر بود.

از یک مغازه‌ی کفش‌فروشی، یک مغازه‌ی کیف‌فروشی و یک مغازه که در آن ردیف‌هایی پر از النگو، دیوارها را پوشانده بودند رد شدیم. می خواستم لحظه‌ای صبر کنم و همه چیز را با دقت نگاه کنم، ولی باید پابه‌پای نسرین باجی حرکت می کردم. او با عجله به طرف مغازه‌ی ساری‌فروشی می رفت.

وارد مغازه شدم و کنار دیوار پستی ایستادم. نسرین باجی روی یک تشکچه‌ی بالش‌دار قرمز نشست و به ردیف‌های پارچه که دیوارها را پوشانده بودند اشاره کرد. مغازه‌دارها توپ‌های حریر را بیرون می کشیدند و آن‌ها را جلوی پای او روی زمین پهن می کردند. خیلی زود، کف مغازه به دریایی از پارچه‌های سبز و آبی آسمانی و صورتی کم‌رنگ تبدیل شد.

ساعت‌ها طول می کشید تا آن مردها بتوانند پارچه‌ها را دوباره سر جایشان برگردانند، ولی به نظر نمی رسید به این مسئله اهمیتی بدهند. نسرین باجی ساری‌های زیادی را زیرورو کرد و سه تا از آن‌ها را انتخاب کرد.

تا به حال ندیده بودم که کسی این طور راحت و بی قید و بند خرید کند. بعد از مغازه‌ی ساری‌فروشی، نسرین باجی پشت سر هم وارد مغازه‌های مختلف می شد و به هر چیزی که چشمش را می گرفت اشاره می کرد؛ گوشواره‌های طلا، کفش‌هایی با پاشنه‌های نقره، النگوهای یاقوت‌نشان و فقط با همان یک اشاره، همه‌ی آن‌ها مال او می شدند.

وقتی سوار ماشین شدیم، آفتاب تقریباً غروب کرده بود. نبیله

درباره‌ی سنگینی بسته‌ها راست می‌گفت. دست‌هایم از سنگینی آن‌ها کِش آمده بودند.

همان‌طور که در ماشین نشسته بودیم و به راهمان ادامه می‌دادیم، آسمان صورتی غروب آرام آرام تیره شد و در نهایت به رنگ بنفش درآمد. وقتی از روستاهایمان می‌گذشتیم، آفتاب کاملاً غروب کرده بود. زیر نور ماه به مدرسه‌ام نگاه کردم. به خانه‌ی حفصه. به خانه‌ی خودمان.

نسرين باجی گفت: «به‌هم نگفته بودی که شبنم (۸۰) داره عروسی می‌کنه.» تکرار کردم: «شبنم؟» شبنم بزرگ‌ترین خواهر حفصه بود.

«دختر شوکت. آخر همین هفته عروسی شه. برای جهیزیه‌ش یه مقدار پول قرض گرفته‌ن. ولی به خاطر شرایط مالی شون باز هم جهیزیه‌ی ساده‌ای از آب درمی‌آد. خونواده‌ت چیزی بهت نگفته‌ن؟» گفتم: «من تلفن همراه ندارم.»

«همه تلفن همراه دارن. چرا یکی با خودت نیاورده‌ی؟»

«همون اول که رسیدم جواد صاحب ازم گرفتش.»

«منظورت اینه که از وقتی اومده‌ی با خونواده‌ت حرف نزده‌ی؟» سرم را تکان دادم.

چشم‌هایش گرد شدند. گفت: «بیچاره مادرت. حتماً خیلی خیلی نگرانه.

می‌دونم باید چه کار کنیم که از نگرانی دربیاد. اون حقشه که با چشم

خودش ببینه تو حالت خوبه. می‌تونی سه روز پیششون بمونی. توی مراسم

عروسی شرکت کن و یه مدت پیش خونواده‌ت باش.»

«جواد صاحب به‌هم اجازه می‌دن؟»

او پرسید: «چرا اجازه نده؟ چند روز مرخصی داری. این حقته.»

خیلی وقت بود که در عمارت آن‌ها زندگی می‌کردم، ولی هنوز خیلی چیزها

را نمی‌فهمیدم. کمی بعد به جای فکر کردن به تمام این‌ها فقط به خانه فکر

می‌کردم. چه قدر دلتنگ قوس آشنای تخته بودم، دلتنگ غذای مادرم،

دلتنگ سیما و خواهرهای کوچک‌ترم، دلتنگ خانواده‌ام.

باید از نسرين باجی تشکر می‌کردم و به او می‌گفتم که لطف او چه قدر برایم

بارزش است، ولی چه‌طور می‌توانستم قدردانی‌ام را به زبان بیاورم؟ کلمات

از بیانش ناتوان بودند.

می‌توانستم به خانه بروم. هر چه قدر هم که کوتاه، می‌توانستم به خانه بروم.

فصل ۳۲

از غلام پرسیدم: «نمی شه یه کم تندتر بری؟»

جواب داد: «دارم مثل همیشه رانندگی می کنم، نه تندتر، نه کندتر.»

«ولی یه ذره تندتر که طوری نمی شه! لطفاً؟»

خندید و گفت: «اگه اتفاقی برای ماشین بیفته، تو خسارتش رو می دی؟»

التماس کنان گفتم: «غلام بابا، فقط همین یه بار؟»

سرش را تکان داد ولی در آینه ی جلو مرا نگاه کرد و چشمک زد. صدای غرش موتور بلندتر شد و حالا چشم انداز، تندتر از برابر چشمانم عبور می کرد.

خیلی زود، محله مان در برابرم ظاهر شد. گاو میش ها در دشت ها پرسه

می زدند. چند پسر در خیابان، توپ فوتبال رنگ ورورفته ای را شوت

می کردند. ماشین با تکانی متوقف شد. بچه ها به آن اشاره می کردند و

راهش را بسته بودند.

در راهل دادم و آن را باز کردم.

غلام شیشه ی پنجره اش را پایین کشید.

پرسید: «داری چی کار می کنی؟ خونه تون یه بلوک اون طرف تره!»

فریاد زدم: «نمی تونم صبر کنم! ممنون که من رو رسوندین.» در جاده

دویدم. آن جا بودند بوته های گل رز. وقتی در ورودی کهنه را باز کردم، مثل

همیشه صدایی کرد.

وارد که شدم، حس کردم که چند ماه گذشته یک کابوس وحشتناک بوده

است. کابوسی که حالا تمام شده بود.

به خانه رسیده بودم.

صفا و ربیعه کنار کاناپه ایستاده بودند. آن قدر مشغول جر و بحث بودند که

در لحظه ی اول مرا ندیدند. صدای داد و بیدادشان بین دیوارهای سیمانی

می پیچید و من حریصانه دست ها و گونه های سرخشان را تماشا می کردم.

هر دو، دست به کمر ایستاده بودند.

سیما کنار اجاق گاز ایستاده بود و خیار پوست می گرفت. او برگشت تا آن ها

را آرام کند و در همان لحظه مرا دید. نفس در سینه اش حبس شد. چاقویش

به زمین افتاد و صدا کرد.

فریاد کشید: «آمل!» با عجله به طرفم دوید و مرا محکم در آغوش گرفت. از

یاد برده بودم که در آغوش گرفته شدن چه حسی دارد.

ربیعه و صفا با هم جیغ کشیدند: «باجی اومده!» چشم هایشان مثل یک

رشته لامپ روز عید روشن بود و می درخشید. دوان دوان به طرفم آمدند. هر دوی آن‌ها را بلند کردم و در آغوش کشیدم. اصلاً نمی دانستم چه طور می توانم رهایشان کنم.

«آمل؟»

مادرم. او خواهر کوچکم، لُبْنه، را در آغوش داشت. موهای نم‌دارش روی شانه‌هایش ریخته بودند؛ خاکستری‌تر از سه ماه پیش. به طرفم آمد و موهایم را نوازش کرد. انگار می خواست مطمئن شود که واقعی هستم. ناگهان، حالت چهره‌اش تغییر کرد و مرا در میان بازوانش گرفت. او را در آغوش گرفتم و گفتم: «گفته‌ن می‌تونم چند روز بیام خونه، برای عروسی شبنم. باورم نمی‌شه که الان توی خونه هستم!»

گفت: «من بهت زنگ می‌زدم. هر روز. تلفن زنگ می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد. از یه روزی به بعد دیگه زنگ هم نخورد. باید قدریه عمر صبر می‌کردم تا خبردار بشم که تو حالت خوبه.» اشک‌هایش را از چشمانش پاک کرد.

«جواد صاحب تلفن همراهم رو ازم گرفت. همون روز اول. حاضر بودم هر کاری بکنم تا بتونم باهات صحبت کنم. با همه‌تون.»

مادرم گفت: «سیما، برو پدرت رو بیار. آمل، این جا بشین. بذار قشنگ نگاهت کنم.»

با آن که خستگی بر صورتش سایه انداخته بود، همان مادر همیشگی خودم بود.

ربیعیه که یک عروسک وصله‌دوزی شده را به طرفم دراز کرده بود، گفت: «دل عروسک‌هامون برات تنگ شده بود.» صفا هم با عروسک خودش باعجله به طرفم آمد. آن‌ها وسط حرف هم می‌پريدند و تمام آن‌چه را که در نبود من اتفاق افتاده بود برایم تعریف می‌کردند. چه قدر از حرف زدن صفا تعجب کرده بودم؛ اولین بار بود که می‌دیدم آن قدر واضح حرف می‌زند. لُبْنه حالا یک بچه‌ی تپل با موهای نرم فرفری بود. مثل موهای صفا و ربیعیه. دست‌هایم را دراز کردم تا او را بغل کنم، ولی خودش را عقب کشید. از آغوش مادرم، با کم‌رویی نگاهم می‌کرد. یادش نمی‌آمد که وقتی یک نوزاد تازه به دنیا آمده بود، ساعت‌ها دستم را می‌گرفت و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. من برای او یک خواهر بزرگ‌تر نبودم. برایش غریبه بودم.

مادرم پرسید: «اون جا راحتی؟ توی اون خونه؟»

با ناآرامی در صندلی‌ام تکان خوردم. خیلی صبر کرده بودم که به این جا بیایم و هر چه را که بر قلبم سنگینی می‌کرد رها کنم. ولی او

از دیدن من خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. بعد از همه‌ی ناراحتی‌هایی که به او تحمیل کرده بودم، چه‌طور می‌توانستم بار دیگری بر شانه‌هایش بگذارم؟

عاقبت گفتم: «نسرین باجی با من خوب رفتار می‌کنه. شانس آورده‌م که برای اون کار می‌کنم.»

نفسش را بیرون داد و گفت: «خوبه. من می‌دونم که برات آسون نیست. ولی این رو هم می‌دونم که تو خیلی قوی هستی.»

قوی؟ قوی بودن چه معنایی داشت؟ مگر انتخاب دیگری هم داشتم؟ قبل از این که چیز دیگری در این مورد بگویم، درِ خانه باز شد. پدرم وارد شد، مستقیم به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت. صورتش از اشک خیس بود. برای اولین بار از وقتی که به خانه آمده بودم در آغوش او گریه کردم.

وقتی از آغوشش بیرون آمدم، اتاق ساکت شده بود.

چشم‌هایم را پاک کردم و گفتم: «متأسفم.»

مادرم گفت: «متأسف نباش. این جا راحت باش.»

در دوباره باز شد. «فکر کردم دارم صدات رو توی خواب می‌شنوم.»

پروین بود! به طرفش دویدم تا او را در آغوش بگیرم.

«عمر کجاست؟»

چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «آخ، اَمَل. این آخر هفته برای جلسه‌ی آشنایی رفته.»

«جلسه‌ی آشنایی؟»

«بله. برای مدرسه‌ی شبانه‌روزی. یادته؟»

حالا یادم آمد. صحبت‌های کنار رودخانه. احساس می‌کردم از آن روز یک عمر گذشته است.

«این پاییز مدرسه‌ش شروع می‌شه. از دانش‌آموزها خواسته بودن که برای آشنایی اولیه، آخر هفته برن و اون جا بمونن. خیلی ناراحت می‌شه وقتی که بدونه تو او مده‌ی و اون این جا نبوده.»

گفتم: «خیلی خوشحالم که کارهای مدرسه‌ش داره خوب پیش می‌ره.» واقعاً از این بابت خوشحال بودم. اگر آینده‌ی من این‌طور از من دزدیده شده بود، حداقل عمر آینده‌ای داشت.

آن شب در حیاط شام خوردیم. در یک بشقاب برای خودم گِراهی چیکن (۸۱) کشیدم و کنار آن از روتی‌های تازه‌ی گندم گذاشتم که مادرم چند دقیقه قبل پخته بود.

تا وقتی که لقمه‌ی اول را نخورده بودم، نمی‌دانستم که چه قدر دلم برای دست‌پخت مادرم تنگ شده بود. حامد آشپز خوبی بود، اما هیچ چیز در دنیا با دست‌پخت مادرم قابل مقایسه نبود.

ربیعہ به من گفت: «می‌دونستی که من دارم خوندن یاد می‌گیرم؟»
مادرم سر تکان داد و گفت: «سیما داره بهش یاد می‌ده. تا چند هفته‌ی دیگه مدرسه رو شروع می‌کنه.»

صفا با اخم گفت: «من کی می‌تونم برم مدرسه؟»
ربیعہ زبانش را برای او درآورد و گفت: «وقتی که آدم بشی!»
سیما پادرمیانی کرد تا جر و بحث آن‌ها تمام شود. مادرم صفا را گرفت و روی زانوهایش نشاند.

وقتی حرف به عروسی خواهر حفصه و آماده شدن برای جشن رسید، ناگهان همه با هم حرف زدند. برایم سخت بود که به همه‌ی حرف‌هایشان توجه کنم. احساس می‌کردم که صدای خنده‌ها، پرحرفی‌ها و جیغ‌های خواهرهایم، همان صداهایی که آن قدر دلتنگشان بودم، مرا خسته کرده است. سعی کردم خودم را آرام کنم و همه‌ی آن صداها را با دل و جان به ذهن بسپارم، تا وقتی که این جا نیستم، همه چیز را خوب به خاطر بیاورم.
من همیشه بابت به هم ریختگی خانه‌مان به عُمَر غر می‌زدم. وقتی سروصدای خانه خیلی زیاد می‌شد از هر فرصتی استفاده می‌کردم و به زمین‌های نی‌شکر فرار می‌کردم. چرا آن قدر از صدای پرحرفی خواهرهایم ناراحت می‌شدم؟ چرا از کارهای خانه احساس خستگی می‌کردم؟ چرا برای این که بفهمم زندگی معمولی‌ام چه قدر ارزشمند است، باید آن را از دست می‌دادم؟

وقتی همه‌ی روتی‌ها از ماهیتابه‌ی داغ ناپدید شدند، مادرم گفت:
«خیلی خب، دخترها. سیما می‌شه حواست به بچه باشه تا من دخترها رو برای خواب آماده کنم؟»

گفتم: «من حواسم هست.»

«اصلاً. تو برای یه مدت کوتاه این جا مهمون مایی. استراحت کن. مهمان؟»

مادرم این کلمه را بدون منظور به زبان آورده بود.
آن‌ها از روی مهربانی‌شان این کلمه را به کار می‌بردند.
ولی مهمان نامیدن من، در تنها جایی که به آن احساس تعلق می‌کردم...
آن کلمه مثل خنجر بر قلبم فرود آمد و آن را ریش کرد.

فصل ۳۳

فصل سی و سوم فصل ۳۳ به صفا و ربیعه کمک کردم تا قباهای زردشان را برای حنابندان بپوشند. لباس هر دویشان مثل هم بود. امشب اولین شب جشن عروسی بود و من آن را از بقیه‌ی مراسم بیشتر دوست داشتم؛ چون برخلاف مراسم اصلی عروسی، که فردا برگزار می‌شد و کمی دلگیر بود، حنابندان یک جشن شاد بود که در آن همه می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند و دست‌وپای یکدیگر را با حنا‌ترین می‌کردند.

مادرم وارد اتاقمان شد و گفت: «ممنون که لباس‌های دخترها رو تنشون کردی. این هم لباس‌های شما.» و لباس‌های من و سیما را که تازه اتو زده شده بودند به دستمان داد.

کمیز حریر نارنجی و شلوار چوری‌دار (۸۲) سبزم را، که آخر سال گذشته برای عروسی دختر خاله‌ام پوشیده بودم، به تن کردم. بعد از مدت‌ها پوشیدن لباس‌های کتان ساده، این پارچه به نظرم نرم و سبک می‌آمد. سیما گفت: «خوشگل شدی. نارنجی همیشه بهت می‌آد.» گفتم: «تو هم همین‌طور. لباس‌ت رو یادم نمی‌آد. آما داده یه رنگ دیگه بهش زده‌ن؟»

سیما با نیش‌خند گفت: «نه. این لباس جدیدیه. خیاط دو بار اندازه‌هام رو گرفت تا مطمئن بشه که لباس دقیقاً اندازه‌م درمی‌آد!»

گفتم: «قشنگه.» خوشحال بودم که سیما می‌توانست لباسی بپوشد که از اول مال خودش بود، ولی دانستن دلیلش هم‌زمان مرا غمگین می‌کرد؛ علتش این بود که حالا او، به جای من، اولین فرزند خانواده بود. صحبت‌هایمان با ضربه‌ای که به در ورودی خورد قطع شد. «اَمَل!»

بدون آن که برگردم، می‌دانستم صدای چه کسی است. حفصه بود! مرا در آغوش کشید و گفت: «تو برگشته‌ی! من همین الان شنیده‌م.

می‌دونستم که پدرت پول رو جور می‌کنه! می‌دونستم!»

گفتم: «فقط آخر هفته رو این‌جا می‌مونم.»

«آه.» لب‌خند از لب‌هایش محو شد.

حفصه ساکت شد. اول به سیما و بعد به من نگاه کرد.

عاقبت گفت: «خب، خوشحالم که حالا این‌جایی. اون‌جا اوضاع

چه‌طوره؟»

گفتم: «سخته، ولی باهاش می سازم.»

«که این طور.»

باز همان سکوت ناآشنا. منتظر ماندم از من درباره‌ی عمارت خان بپرسد، درباره‌ی جواد صاحب و این که زندگی کردن در آن جا چه طور است. من این جا بودم، با تمام اطلاعات دستِ اولی که همیشه آرزوی دانستنشان را داشت، اما در عوض، سکوت بینمان عمیق‌تر شد و او همچنان به زمین چشم دوخته بود. گلویم را صاف کردم و گفتم: «خانم سعدیه حالش چه طوره؟»

حفصه سر بلند کرد و گفت: «حالش خوبه، ولی هنوز هم ما رو بعد از ساعت کلاس نگه می داره.»

سیما سر تکان داد و گفت: «درسته. بعضی چیزها عوض نمی شن. مخصوصاً این جا.»

حفصه به سیما گفت: «خب، به غیر از اون ساختمون، موافقی؟» بعد به طرف من برگشت و گفت: «هفته‌ی دیگه افتتاح می شه. همه مون اشتباه می کردیم، مگه نه؟»
«کدوم ساختمون؟»

حفصه گفت: «همونی که در سبز داشت. حق با من بود. خونواده‌ی خان صاحب اون جا رو ساخته‌ن. ولی کارخونه نیست. مرکز سوادآموزیه.»
پس آن مرکز سوادآموزی که نسرين باجی بابت آن به دوستش فخر می فروخت این بود؛ ساختمان اسرارآمیزی که ما ساخته شدنش را به چشم دیدیم. این مرکز در روستای ما بود.

حفصه گفت: «هیچ کس نمی خواد اون جا ثبت نام کنه. مردم حتی دلشون نمی خواد به چیزی که مال اون خونواده‌ست نزدیک بشن.»
من گفتم: «ولی آموزش اون جا مجانیه، مگه نه؟»

حفصه گفت: «وقتی پای اون در میونه، هیچ چیزی مجانی نیست. تو که باید بهتر از هر کسی این رو بدونی.»

مادرم وارد اتاق شد و گفت: «حفصه؟ مامانت همین الان زنگ زد. داره دنبالت می گرده.»

حفصه گفت: «آخ، من بهتره برم. زود بیاین اون جا، باشه؟ من و فرح قراره با هم ساقدوش عروس باشیم!»

قبل از این که جوابی بدهم، به سرعت از در بیرون رفتم.

زندگی او چه قدر تغییر کرده بود.

وقتی من بشقاب‌ها را می سابیدم، سرِ دردناک و مبتلا به میگردن

نسرین باجی را ماساژ می دادم، او با هم کلاسی مان، فرح، برای عروسی خواهرش آماده می شدند. آن ها به مدرسه می رفتند و درباره ی آینده شان رؤیاپردازی می کردند. می دانستم که حفصه دلتنگم بود و به من اهمیت می داد، ولی زندگی او به سرعت پیش می رفت، در زندگی اش وقفه ای ایجاد نشده بود، اما آینده ی من به کلی از مسیر خود خارج شده بود. آیا روزی فرح هم اتاقی حفصه می شد؟

فصل ۳۴

پدر و مادر حفصه برای حنابندان، چادری در پشت خانه‌شان برپا کرده بودند که با چراغ‌های صورتی، سبز و زرد، روشن می‌شد. من و خانواده‌ام به چادری که کف آن را فرش پهن کرده بودند وارد شدیم. پدرم آرام‌آرام به طرف صندلی‌های تاشویی رفت که برای مردها، بیرون چادر، زیر آسمان شب گذاشته بودند.

ربیع و صفا گوشه‌های کمیزم را سفت گرفته بودند، انگار قرار بود بی‌خبر ناپدید شوم.

وسط چادر سکویی پوشیده از نازبالش قرار داشت و عروس، که شب‌نم، بزرگ‌ترین خواهر حفصه بود، بر آن سکو روی یک نازبالش نشسته بود. چادر زردرنگی روی سرش بود و با این که هنوز چیزی از شروع جشن نگذشته بود دست‌هایش با حنا‌ترین شده بودند. حالا، زنی که مهارت زیادی در طراحی با حنا داشت، با چرخش دست، طرح‌های ظریفی از گل و پرنده روی پاهای او می‌کشید.

جلو رفتیم تا روی بالش‌هایی که پایین سکوی شب‌نم بود بنشینیم. با دیدن او، که آن قدر مطیع به نظر می‌رسید، خنده‌ام گرفت. حفصه و خواهرش اصلاً دخترهای سربه‌زیری نبودند. ولی عروس تمام تلاشش را می‌کرد که نقشش را برای این موقعیت، خوب بازی کند.

سیما یکی از کیف‌های پُر از حنا را که برای استفاده‌ی مهمان‌ها گذاشته بودند برداشت و با آن طرحی روی دست من کشید.

بعد از مدتی پرسیدم: «تموم نشد؟ دستم درد گرفته!»

«حوصله کن. باید طرح رو درست بکشم! خیلی وول می‌خوری.»

سعی کردم دستم را بی‌حرکت نگه دارم. گفتم: «ببخشید.» چند ساعت طول می‌کشید تا نقش‌هایی که کف دستم کشیده بود خشک شوند. ولی فردا، طرح قهوه‌ای تیره‌ای که سیما روی دستم کشیده بود تبدیل به نارنجی قشنگی می‌شد و بالاخره کاملاً از دستانم محو می‌شد. ولی زمانی که به عمارت جواد صاحب برمی‌گشتم برای مدت کوتاهی این رنگ روی دست‌هایم باقی می‌ماند و خاطره‌ی امشب را برایم زنده می‌کرد.

یک آواز جدید شروع شد. من، حفصه و فرح را تماشا می‌کردم که با کمک دختر دیگری، از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. ثنا بود، خواهرزاده‌ی نسرین باجی. گیس‌هایشان را با گل‌های داوودی بافته بودند و

لباس‌های یکسان به تن داشتند.

حرف‌وحديث‌ها از هر طرف به گوشم می‌رسید. غیبت داماد را می‌کردند و درباره‌ی جهیزیه حرف می‌زدند.

زنی به من گفت: «طفلکی تو.» ساره بود، زن قصاب. کنار من نشست و پاهایش را زیر خودش جمع کرد. ادامه داد: «همه از این که تو مجبور شده‌ی با اون مردک یه جا زندگی کنی از خودشون شرمندهن.»

زن دیگری پرسید: «اون جا چه‌طوره؟ یه بار با ماشین از کنارش رد شدیم، ولی از جاده، حتی سقف خونه رو هم نمی‌شه دید.»

همسایه‌مان، بلقیس، وسط حرفش پرید و گفت: «به خاطر دیوارهاییه که جواد صاحب درست کرده. دیوارها و بوته‌ها برای این هستن که همه رو دور نگه دارن.»

ساره از من پرسید: «جواد صاحب توی خونه آبشار درست کرده؟» گفتم: «نه، اون جا آبشار نداره.»

«یه زنی رو می‌شناسم که چند سال پیش برای اون‌ها کار می‌کرد. اون می‌گفت درست توی اتاق نشیمنشون یه آبشار دارن.»

بلقیس سر تکان داد و گفت: «منم شنیده‌م یه راه‌پله از طلا دارن.»

ساره گفت: «حالا، اون نسرين...» و نچ‌نچی کرد و ادامه داد: «اهل یکی از روستاهای اون طرف بازاره، ولی حالا خیال می‌کنه برای خودش کسی شده. حتی دیگه به خودش زحمت نمی‌ده به دیدن خونواده‌ش بیاد.»

وسط حرفشان پریدم و گفتم: «اون زن خوبیه. با من خوب رفتار می‌کنه. واقعاً خوبه.»

ولی آن‌ها حرف خودشان را می‌زدند، انگار اصلاً حرف‌های من را نشنیده بودند. چهره‌های مشتاقشان را تماشا می‌کردم و به حدس و گمان‌هایشان درباره‌ی گذشته‌ی نسرين باجی و جزئیات عمارت گوش می‌دادم. سیما مچ دستم را فشار داد و گفت: «بهشون توجه نکن. فقط دارن غیبت می‌کنن.»

حق با سیما بود. برای این زن‌ها، وضع و حال من فقط یک داستان پرآب‌وتاب بود. داستانی که می‌توانستند در گوش‌ی درباره‌اش حرف بزنند، نچ‌نچ کنند و به سراغ موضوع دیگری بروند.

آن‌ها مجبور نبودند که دوروبر جواد صاحب روی نوک پا راه بروند. آن‌ها مجبور نبودند از تمام کسانی که عاشقشان بودند ناگهان جدا و دور شوند.

آن‌ها آدم‌های بدی نبودند، فقط آن قدر خوش‌شانس بودند که

نمی دانستند من در چه شرایطی هستم.

فصل ۳۵

فصل سی و پنجم فصل ۳۵ غلام کم کم برای بردن من از راه می رسید. داشتم چند جعبه از بیسکویت مورد علاقه ام را برای فاطمه و بقیه ی خدمتکارها داخل چمدانم می گذاشتم که ضربه ای به در خورد. سیما در را باز کرد اما غلام پشت در نبود؛ فوزیه بود.

فوزیه گفت: «این ها رو برای تو آورده ام.» و با جعبه ای پر از لادوهای زردرنگ وارد شد و آن ها را روی میز گذاشت.

گفتم: «ممنونم. دلم برای شیرینی های شما تنگ شده بود.»

مادر گفت: «سیما، می شه یه بشقاب بیاری تا لادوها رو توش بذاریم؟»

فوزیه گفت: «نه، نه، اون ها رو برای اَمَل آورده ام. من می دونم اَمَل چه قدر

لادو دوست داره. اومده ام که باهاش خدا حافظی کنم، ولی یه سؤال هم

دارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «من شنیده ام تو برای نسرین کار می کنی. فکر

می کنی اگه چیزی ازش بخوای قبول می کنه؟»

از او پرسیدم: «چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟»

فوزیه سر تکان داد و پلک هایش را به هم فشرد. دانه های اشک بر

گونه هایش غلتیدند.

دستش را گرفتم و گفتم: «لطفاً بهم بگو. چی شده؟»

«از موقعی که سقف رو عوض کردیم شروع شد. بعد یه کم بیشتر پول

گرفتیم که فریزرمون رو تعمیر کنیم. بعدش هم که عروسی شبنم. ما هر ماه

داریم تا جایی که در توانمون هست قسط می دیم، ولی بار آخر که مأمورش

اومد پول رو بگیره، گفت اگه زود مبلغ قسط رو بیشتر نکنیم، اون خیلی

جدی اقدام می کنه. ولی دیگه نمی تونیم بیشتر از این قسط بدیم؛ واقعاً

نمی تونیم!»

مادرم گفت: «فوزیه، اَمَل توی خونه ی اون ها خدمتکاره. فکر می کنی چه

قدرتی داره؟ نگاه کن خودمون چه قدر بدهکاریم؟»

صدای ماشینی را شنیدم که بیرون از خانه متوقف شد. در پشتی صدایی

کرد و باز شد. سیما به سرعت به اتاق نشیمن رفت. پدرم وارد شد و گفت:

«غلام بیرونه، ولی گفت لازم نیست عجله کنی.»

فوزیه بلند شد و گفت: «نمی دونم چه فکری می کردم.» به مادرم و بعد به

من نگاهی کرد و ادامه داد: «پیش خودم گفتم شاید یه شانسی وجود داشته

باشه، برای همین پرسیدم.»

مادرم او را در آغوش گرفت و گفت: «می دونم.»

وقتی فوزیه رفت، سعی کردم مانع ریختن اشک هایم شوم. گفتم: «کاش می تونستم بهش کمک کنم.»

مادرم گفت: «اَمَل، حتی اگه می تونستی و کاری برایش می کردی از اون به بعد همه ازت توقع داشتن بهشون کمک کنی.» و مرا در میان بازوانش گرفت.

ناگهان متوجه شدم که الگوهای مادرم در دستش نیستند.

پرسیدم: «الگوهای طلالت کجان؟»

مادرم به پدرم نگاه کرد.

پدرم گفت: «اون ها رو فروخت.»

ولی آن الگوها بخشی از وجود مادرم بودند، همان قدر که موهای بلند و تاب دارش بخشی از وجودش بودند. یادم نمی آمد که حتی یک لحظه آن ها را از دستش بیرون آورده باشد.

سیما گفت: «وقتی تو رفتی، اولین کاری که کردیم همین بود. مطمئن بودیم که می تونیم کاری از پیش ببریم، اما جواهرات عروسی مادر، تراکتور، تلویزیون... حتی اگه همه ی اون ها رو می فروختیم، باز هم کافی نبود. هنوز خیلی پول لازم داشتیم تا قرضمون رو پس بدیم.»

به مادرم نگاه کردم، به خواهرهایم. سیما با چهره ای رنگ پریده

دست به سینه ایستاده بود. آن ها برای برگرداندن من، هر راهی را که به

فکرشان رسیده بود امتحان کرده بودند و نتیجه ای نگرفته بودند. پس اگر داشتند به زندگی شان ادامه می دادند، به این دلیل بود که چاره ی دیگری نداشتند، درست مثل من.

زیر لب به پدرم گفتم: «من هیچ وقت از اون جا بیرون نمی آم، درسته؟»

صبر کردم تا جوابی به سؤالم بدهد، اما به جای جواب، پدرم محکم مرا در آغوش گرفت.

بقیه ی اعضای خانواده ام را هم برای خدا حافظی در آغوش گرفتم. مادرم.

خواهرهایم. لُبَنَه را بوسیدم. به من لبخند زد و صداهای بامزه ای درآورد. اما می دانستم که به زودی دوباره برایش غریبه خواهم بود.

فکر می کردم آمدن به خانه کمک می کند که حالم بهتر شود. ولی حالا، تمام آن چه که می دیدم، دست های بدون الگوی مادرم، چهره ی وحشت زده ی فوزیه و خواهر کوچکی بود که همیشه برایش غریبه می ماندم. این مرد،

زندگی چند نفر را زیرورو کرده بود؟

چرا هیچ کس جلوی او را نمی گرفت؟

فصل ۳۶

برگشتن به عمارت خان برایم با حس عجیبی همراه بود. کاشی‌های مرمر، راهروهای سفیدی که از تمیزی برق می‌زدند و پنجره‌های خیلی بزرگی که روی آن‌ها هیچ گرد و خاک یا اثر انگشتی نبود. دیگر هیچ‌یک از این‌ها برایم ناآشنا نبود.

به محض برگشتن، برای نسرين چای برده بودم و او به من لبخند زده بود. نبیله از طرح‌های ظریف و نارنجی‌رنگ حنا که روی دستم مانده بودند تعریف کرد. فاطمه مرا بغل کرد و وقتی رهايم کرد که قول دادم به محض تمام شدن کارمان، درس جدیدی به او بدهم.

برایم عجیب بود که با وارد شدن به این خانه دیگر احساس وحشت نمی‌کردم و از دیدن دوباره‌ی آدم‌ها خوشحال بودم. کمی قبل، من این‌جا کاملاً تنها بودم.

آن شب لباس‌های نسرين باجی را اتو کردم و آن‌ها را در کمدش آویزان کردم. او روی تختش دراز کشیده بود و به حرف‌های من گوش می‌داد؛ داشتم از جشن عروسی برایش می‌گفتم. از من درباره‌ی چادر و تزیینات و نوع جواهراتی که در گردنبند عروسی شبنم به کار رفته بود سؤال کرد. وقتی لباس مخمل عروس را با جزئیات کامل برایش توصیف می‌کردم و در مورد سبدهای پر از خرما و بادامی که خانواده‌ی داماد بین مهمان‌ها پخش کرده بودند حرف می‌زدم، مثل این بود که بایکی از دوستانم حرف‌های خاله‌زنکی می‌زنم. به او گفتم: «کیفی که عروس دستش گرفته بود اون قدر کوچک بود که شبیه یه پنکه‌ی ریزه‌میزه بود، ولی همه‌ی پاکت‌های هدیه توش جا شد. خواهرم سیما شوخی می‌کرد و می‌گفت حتماً داخل کیفش چندتا لایه‌ی مخفی داره که از هم باز می‌شن.»

نسرين باجی پرسید: «خواهر من هم اون‌جا بود؟»

«بله. من خواهرزاده‌تون ثنا رو هم دیدم. داشت برای پذیرایی از مهمون‌ها کمکشون می‌کرد.»

«آخرین باری که ثنا رو دیدم، چهار دست و پا هم نمی‌رفت. حالا از مهمون‌ها پذیرایی می‌کنه؟»

پرسیدم: «چهار دست و پا؟ ولی اون هم سن سیماست. شما چند ساله که...»

گفت: «یازده سال. زمان خیلی زود می‌گذره.»

«ولی اون‌ها خونواده‌تون هستن!» زبان به دهان گرفتم. نباید چیزی

می گفتم. اما برایم عجیب بود که او وقت داشت برای خرید کردن به لاهور
برود، ولی برای دیدن خانواده اش، که فقط ده دقیقه با این جا فاصله
داشتند، وقت نداشت.

آرام گفت: «من دوست دارم ببینمشون. اوایل ازدواجم هفته ای یه بار به
دیدنشون می رفتم. ولی نظر خان صاحب این بود که بهتره همسرش با
روستایی ها نشست و برخاست نکنه. من هم قبول کردم. ولی خان صاحب
حواسش بهشون هست. حواسش هست که چیزی کم و کسر نداشته
باشن...»

نسرین باجی در اتاقی زندگی می کرد که اندازه ی خانه ی ما بود؛ بهترین غذا
را می خورد و بهترین لباس را می پوشید. ولی اجازه نداشت کسانی را ببیند
که آن همه مشتاق دیدارشان بود.

قفس او از قفس من زیباتر بود، اما باز هم قفس بود.

گلویم را صاف کردم و گفتم: «براتون یه چیزی آوردهم.» به اتاقم رفتم و با
یک جعبه برگشتم.

لبخند زنان گفت: «این چیه؟»

«لادو. فکر کردم شاید دوست داشته باشین.»

«شبيه شیرینی های خونگی ن!»

گفتم: «فوزیه، زن همسایه مون، اون ها رو پخته. همسر شوکت.» آوردن اسم
فوزیه در این خانه برایم عجیب بود. هنوز هم چهره ی وحشت زده اش را در
برابر چشمانم می دیدم.

«از وقتی بچه بودم، دیگه لادوی خونگی نخوردهم.»

«شیرینی های فوزیه خیلی مشهورن. دخترش هم یکی از بهترین

دوست های منه.»

نسرین باجی یکی از شیرینی های زردرنگ را برداشت و کمی از آن خورد.

چشم هایش را بست.

«خوشمزه ست؟»

برای چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «مزه اش من رو یاد خونه

می ندازه.»

ضربه ای به در اتاق خورد و صحبت هایمان را قطع کرد. جواد صاحب وارد
شد.

گفت: «پشت سر هم بهم زنگ می زنه!» تلفنش را برای نسرین باجی تکان

داد و گفت: «وقتی از حمام بیرون اومدم، دیدم پنج تا تماس از دست رفته

دارم.»

نسرین باجی آهی کشید و گفت: «جواد...»

«انگار من هیچ کاری به جز انجام دادن خرده‌فرمایش‌های ایشون ندارم!»
مادرش گفت: «خب، اگه توی کارهای مرکز سوادآموزی بهش کمک می‌کردی، این همه بهت زنگ نمی‌زد. پدرت بهت احتیاج داره. مرکز سوادآموزی کمک می‌کنه توی انتخابات بعدی بیشتر رأی بیاره. البته، به شرط این که مردم ازش استقبال کنن.»
«این که مشکل من نیست. خودم کلی کار سرم ریخته که باید انجام بدم! کارهای خودم مهم‌تر از اینه که راه بیفتم و مردم رو مجبور کنم توی این مرکز مسخره ثبت نام کنن.»

«جواد، اگه یه روزنامه‌نگار فضول بیاد و ببینه هیچ کس اون جا ثبت نام نکرده، پدرت توی مبارزه‌ی انتخاباتی به مشکل برخورد می‌کنه. این مسئله زندگی همه‌ی ما رو تحت تأثیر قرار می‌ده. اصلاً مهم نیست که این مدرسه بعد از انتخابات خالی بمونه. معلمه گفته اگه تا هفته‌ی بعد کسی اون جا ثبت نام نکنه، از این جا می‌ره.»

جواد صاحب نفسش را با صدای بلندی بیرون داد و بعد، چشمش به من افتاد.

«نظرت درباره‌ی اون چیه؟»

«منظورت چیه؟»

جواد صاحب که به چهره‌ی بهت‌زده‌ی مادرش می‌خندید، گفت: «اون رو توی مرکز ثبت نام می‌کنیم. اون قدرها هم عجیب نیست. هفته‌ای یه بار می‌فرستیمش اون جا. مرکز رسماً یه دانش‌آموز داره، معلم هم یه کاری برای انجام دادن پیدا می‌کنه. این جوری مشکل حل می‌شه.»
«جواد، اون جا مرکز سوادآموزی بزرگسالانه.»
«بهتر از اینه که هیچ کی توش نباشه.»

من؟ به یک مرکز سوادآموزی بروم؟ این یعنی دوباره می‌توانستم معلم داشته باشم. شاید آن جا به من نوشتن شعر را یاد می‌دادند؛ همان کاری که چند ماه پیش می‌خواستم انجام بدهم. شاید آن جا کتاب‌هایی بود که می‌توانستم به امانت بگیرم. به نسرین باجی نگاه کردم. امیدی نداشتم، اما همان موقع...

نسرین باجی گفت: «باشه. تا وقتی چند نفر رو پیدا کنیم که واقعاً بخوان توی کلاس‌ها شرکت کنن، اَمَل می‌تونه بره اون جا.»

فصل ۳۷

غلام مرا کنار پیاده روی جلوی مدرسه پیاده کرد. ساختمان مرکز، با آن رنگ زرد درخشان و در سبزرنگش، با ساختمان های آجری خاکستری که من به دیدنشان عادت داشتم خیلی متفاوت بود. رنگش را دوست داشتم. رنگ امید بود.

داخل ساختمان بوی رنگ تازه می آمد. چراغ هایی که از سقف آویزان بودند، با نور ملایمشان، به فضا گرما می بخشیدند. دختری که گیس هایش را با روبان بسته بود پشت میزی در بخش پذیرش نشسته بود. آن جایک کاناپه با روکش پارچه ای چهل تکه و یک میز عسلی هم دیده می شد. چندین مجله روی میز پخش وپلا بودند.

دختر پرسید: «برای شرکت توی کلاس اومده ی؟» مدادی را بین انگشت هایش می چرخاند. چهره اش خیلی آشنا بود. شاید او را در بازار دیده بودم. شاید هم قوم و خویش یکی از همسایه ها یا دوستانم بود. این جا، همه به طریقی با هم آشنا بودند.

«بله. اسمم امله.»

دختر جواب داد: «آهان، درسته. منتظرتون بودیم.» بلند شد و مرا از راهرو به طرف یک کلاس هدایت کرد. آن جا، مرد جوانی حضورم را خوشامد گفت.

مرد گفت: «خدایا! اولین دانش آموز مدرسه! اسم من آصفه (۸۳). من معلمت هستم.»

گفتم: «کلاس بزرگیه.» و به دوروبر آن اتاق جادار نگاه کردم. تعدادی میز و صندلی چوبی آن جا بود.

او گفت: «خب، امیدوارم دانش آموزهای بیشتری بیان این جا، اون وقت دیگه این قدر خالی به نظر نمی رسه.»

گفتم: «عجیب و غریب حرف می زنین.»

خندید و گفت: «به خاطر لهجه مه. من توی آمریکا دانشگاه رفته ام. گمونم لهجه ی آمریکایی برام مونده. هم سرم همیشه سربه سرم می ذاره، ولی تا حالا فکر می کردم شوخی می کنه.»

با دستپاچگی گفتم: «ببخشید که به روتون آوردم. منظورم این نبود که

لهجه تون بده. من از حرف زدنتون خوشم می آد.»

لبخندی زد و گفت: «ممنونم.» بعد دفتری را به سمت من هل داد و گفت:

«خب، امروز می‌خوام ازت به امتحان تعیین سطح بگیرم تا بفهمم چه چیزهایی رو بلدی و روی چه چیزهایی می‌تونیم کار کنیم. نگران نباش، لازم نیست همه‌ش رو درست جواب بدی. ما از نتیجه‌ی این امتحان استفاده می‌کنیم تا برای درس‌هات برنامه‌ریزی کنیم.»

دفتر را باز کردم و مداد تازه تراشیده‌شده را برداشتم. آن مداد بوی امتحان ریاضی، شعر و تمام رؤیاهایی را می‌داد که یکبار به فراموشی سپرده بودم. بعد، به صفحه‌ی اول نگاه کردم.

گفتم: «این که الفباست.»

«خیلی خوبه! تا آخر این ماه، همه‌ی حروف رو یاد می‌گیری! شروع کن، اون‌هایی رو که بلدی برای من بخون و دور اون‌هایی که بلد نیستی خط بکش.»

البته که الفبا بود. از این که قرار بود به این مرکز بیایم و دوباره معلم داشته باشم به قدری خوشحال بودم که فراموش کرده بودم این جا قرار است به مردم خواندن و نوشتن یاد بدهند. من برای یادگیری این جا نبودم. مرا پشت ویتترین گذاشته بودند تا اگر کسی به این جا آمد، متوجه خالی بودنش نشود.

مرد بالحن تشویق‌آمیزی گفت: «نگران اشتباه کردن نباش. همه اشتباه می‌کنن. اگه همه چیز رو بلد باشی که این جا اومدن فایده‌ای نداره.»

گفتم: «مسئله همینه. من همه‌ی حروف الفبا رو بلدم.»

«خب، امتحان تعیین سطح برای همینه دیگه. حالا که حروف رو بلدی، می‌تونیم به قدم جلوتر بریم و اون‌ها رو به هم وصل کنیم. بعدش می‌تونیم بریم سراغ کتاب خوندن. وقتی برنامه‌ی آموزشی تموم بشه، می‌تونی کتاب بخونی.»

سبدي را که پراز کتاب بود برداشت و آن را روی ميز گذاشت. پیشی‌ها و هاپوها از روی جلد کتاب‌ها به من لبخند می‌زدند. به کتابی که روی کتاب‌های دیگر بود نگاه کردم. داستان گربه‌ای بود که چند موش را به فرزندی قبول کرده بود. همان داستانی که مدتی قبل برای صفا و ربیعه خوانده بودم.

گفتم: «آخرین کتابی که خونده‌م زندگی‌نامه‌ی بی‌نظیر بوتو (۸۴) بوده.»

لبخند از چهره‌اش محو شد. گفت: «زندگی‌نامه‌ی بوتو؟ متوجه نمی‌شم. اگه خوندن بلدی، چرا فرستادنت این جا؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. وقتی دوباره حرف زد در کلماتش دیگر

شوروشوقی نبود.

«بذار حدس بزنم. مردی که هزینه‌ی ساختن این جا رو داده کاندیدای انتخاباته؟»

سرتکان دادم.

«پس این یه ترفند تبلیغاتیته. تو رو هم آوردن این جا تا اگه یه روزنامه‌نگار از

راه رسید، گزارش نده که این ساختمان خالیه. درسته؟»

اگر گفته‌هایش را تأیید می‌کردم، به جواد صاحب حرفی می‌زد؟

قبل از این که جوابی بدهم، آهی کشید و گفت: «بار اولشون نیست. به هر

حال مردم این جا به این مرکز نیاز دارن. امروز صبح، تمام وقتم به چسبوندن

آگهی روی درخونه‌های این روستا و روستاهای اطراف گذشت. اگه یه نفر

راضی بشه بیاد این جا بقیه‌ی مردم هم تشویق می‌شن.»

«هیچ کس نمی‌آد.»

یکه خورده بود، پرسید: «چرا نیان؟» وقتی نگرانی چهره‌ی مرا دید ادامه

داد: «اشکالی نداره. می‌تونی به من بگی چرا هیچ کس نمی‌آد؟»

پرسیدم: «اگه بهتون بگم، توی دردسر نمی‌افتم؟»

«نه. توی دردسر نمی‌افتی. قول می‌دم. خواهش می‌کنم بهم بگو.»

«چون همه از جواد صاحب می‌ترسن. مردم می‌ترسن که به مدرسه‌ی اون

بیان.»

گفت: «ولی این جا که مدرسه‌ی اون نیست. درسته که خونواده‌ش

مسئولیت ساختن این جا رو به عهده گرفته‌ن و هزینه‌های اولیه رو پرداخت

کرده‌ن، ولی بقیه‌ی چیزها، حقوق من، وسایل، کتاب‌ها، بودجه، همه‌ش رو

وزارت آموزش و پرورش می‌ده.»

«مردم براشون مهم نیست کی بودجه رو می‌ده. اسم خونواده‌ی خان روی

این مدرسه‌ست. همین برای مردم کافیه.»

لپ‌تاپش را جلو کشید و گفت: «خب، واقعاً عالیه.» بعد یک صفحه‌ی سفید

درخشان باز کرد که داخل آن صفحه‌ی کوچک‌تری بود و بعد چیزی تایپ

کرد. با اشاره‌ی انگشتانش بر صفحه کلید، کلمات شکل می‌گرفتند.

«این ایمیله؟»

رویش را برگرداند و به من نگاه کرد.

صورتم از خجالت سرخ شد. گفتم: «نخوندمش. فقط... قبلاً توی تلویزیون

دیده‌م که بعضی‌ها ایمیل می‌نویسن. نسرین باجی هم گاهی این کار رو

می‌کنه.»

رویش را به طرف صفحه برگرداند و گفت: «بله، دارم به مسئولین

اداره‌ی کل خبر می‌دم که اوضاع این جا چه‌طوریه. ببینم چی کار می‌تونیم بکنیم.»

«ایمیل خیلی سریع‌تر از پسته؟»

خندید، ولی وقتی حالت چهره‌ام را دید، گلویش را صاف کرد و گفت: «مطمئناً ایمیل سریع‌تر از پسته. می‌خوای یه صندلی برای خودت بیاری؟ الان نشونت می‌دم چه‌طوری می‌شه ایمیل فرستاد.»

وقتی کنارش نشستم، او توضیح داد که مثل خانه‌های مردم که آدرس دارند، هر کسی می‌تواند یک آدرس ایمیل هم داشته باشد. هر کسی می‌تواند در عرض چند ثانیه پیام‌هایش را از آدرس ایمیل خودش برای افراد دیگری که آدرس ایمیل دارند، بفرستد و هر پیامی در عرض چند ثانیه به مقصد می‌رسد. همان‌طور که تلفن برای فرستادن صداست، ایمیل برای فرستادن کلمات است.

گفتم: «این زندگی رو خیلی آسون‌تر می‌کنه.»

مکث کرد. بادقت به چهره‌ام نگاه کرد و گفت: «درسته. می‌خوای چیزهای بیشتری از کامپیوتر بهت یاد بدم؟»

«جدی می‌گین؟»

گفت: «البته. یه ساعت وقت داریم. به هر حال من برای درس دادن این جا هستم.» یک صفحه‌ی خالی را که کنارش چند مربع رنگی بود، باز کرد و گفت: «به حروف انگلیسی توجه نکن. فقط می‌خوام بهت نشون بدم چه‌طوری از ماوس برای کلیک کردن و کشیدن استفاده کنی. این‌ها مقدمات کاره.» روی یک مربع صورتی کلیک کرد، بعد روی صفحه‌ی سفید کلیک کرد و یک دایره‌ی صورتی‌رنگ کشید. روی یک مربع سیاه کلیک کرد و دو نقطه به جای چشم‌ها گذاشت، با رنگ سبز یک نقطه به جای بینی گذاشت و با رنگ آبی، یک لبخند کشید.

گفت: «می‌بینی؟ آسونه. حالا تو هم همین کار رو بکن.»

خندیدم و گفتم: «یه صورت بکشم؟»

گفت: «وقتی به کامپیوتر مسلط بشی، کار کردن باهاش آسون می‌شه. ولی اول باید مقدماتش رو یاد بگیری. کشیدن یه تصویر ممکنه به نظرت بچگانه بیاد، ولی همیشه همین کارهای ساده‌ن که راه رو برای کارهای پیچیده‌تر هموار می‌کنن.»

من از روی نقاشی‌های او می‌کشیدم و زمان به سرعت سپری شد. شکل‌های پیچیده‌تری را امتحان کردیم. کلیک کردن، کشیدن و رها کردن را یاد گرفتم.

آصف گفت: «شاید بتونم دفعه‌ی بعد که می‌آی، برات چندتا نرم‌افزار کمک‌آموزشی رو خوانی یا ریاضی پیدا کنم.»

به سبد کتاب‌ها نگاهی انداختم و گفتم: «خیلی ازتون ممنونم. می‌شه یکی از این کتاب‌ها رو امانت بگیرم؟»

خندید و گفت: «اون‌ها؟ اگه کتاب‌های اقبال رو می‌خونی، دیگه این کتاب‌ها برات یه کم خسته‌کننده‌ن.»

گفتم: «برای خودم نمی‌خوام. برای فاطمه می‌خوام. اون بچه توی عمارت خان کار می‌کنه. من دارم بهش خوندن یاد می‌دم.»

لبخند زد و یکی از کتاب‌ها را به من داد. گفت: «پس من این جایه همکار دارم. معلومه که می‌تونی براش کتاب ببری.»

من؟ همکار؟ خنده‌ام گرفته بود. ولی حق با او بود. درست است که من کلاسی برای درس دادن نداشتم، ولی به هر حال به فاطمه درس می‌دادم. پس واقعاً یک معلم بودم.

لبخند به لب، از مرکز سوادآموزی بیرون آمدم. فراموش کرده بودم که بعد از هر درس، چه‌طور سرم پر از افکار مختلف می‌شد، چه‌طور با هر پاسخ معلم، ده سؤال دیگر در ذهنم شکل می‌گرفت. فراموش کرده بودم که همه‌ی این‌ها چه‌قدر مرا پر از نشاط زندگی می‌کردند.

معلم جدیدم دلیلی دوباره برای رؤیاپردازی به من داده بود.

فصل ۳۸

بعد از ظهر روز بعد به فاطمه گفتم: «اگه گفتمی برات چی دارم؟» نسرین باجی در اتاق نشیمن، تلویزیون تماشا می کرد. من آرام و بی صدا وارد آشپزخانه شدم. فاطمه داشت غذایی را که از شام باقی مانده بود در یخچال می گذاشت.

زیر چشمی به من نگاهی کرد و گفت: «چی داری؟»
کتاب را بیرون آوردم. آن را پشت سرم قایم کرده بودم.
با چشم های گرد شده گفت: «کتاب؟ می تونم بخونمش؟»

گفتم: «خب، بعضی از کلماتش رو آره! می خوای با هم بخونیمش؟ ببینیم صدای کدوم کلمه ها رو می تونی بکشی.»

وقتی صفحه ی اول را باز کردم فاطمه با عجله به طرفم آمد. برایش قصه ی یک شیر و یک موش را خواندم. شیر، جان موش را نجات داد و در ادامه ی داستان، موش هم جان شیر را نجات داد. در کمال ناباوری می دیدم که فاطمه بعضی از کلمه ها را زیر لب می خواند. البته کلمات ساده ای بودند، ولی ما موفق شده بودیم. فاطمه داشت خواندن یاد می گرفت.

«فاطمه! واقعاً داری می خونی! ببین چندتا کلمه رو بلدی؟»

صورت فاطمه از خوشحالی می درخشید.

زنگ در به صدا درآمد. کتاب را بستم و به ساعت دیواری نگاه کردم. کمی از وقت شام گذشته بود. این وقت شب کسی به این جا نمی آمد.

من و فاطمه از آشپزخانه بیرون آمدیم و از راهرو به سمت تالار رفتیم. بلال را دیدیم که با عجله به طرف در ورودی می رفت. او از پنجره، بیرون را نگاه کرد و با دستش محکم دستگیره را گرفت. می دانستم چه کسی پشت در است. دوباره مأمورهای پلیس آمده بودند.

همان طور که مأمورهای پلیس وارد تالار می شدند، نسرین باجی با قدم های بلند به طرف در رفت. آن ها مأمورهایی نبودند که دفعه ی قبل به این جا آمده بودند.

مأمور ریشو گفت: «ببخشید که این موقع شب مزاحمتون شده ایم. باید با جواد صاحب صحبت کنیم. در مورد یه مسئله ی فوری. موفق نشدیم از طریق تلفن به ایشون دسترسی پیدا کنیم.»

نسرین باجی جواب داد: «ایشون خونه نیستن.»

«فکر می کنین کجا باشن؟»

«اطلاعی ندارم.»

مأمور دیگر غرغرکنان گفت: «مادرش هم نمی‌دونه اون کجاست.»
نسرین باجی صدایش را بلند کرد و گفت: «چی گفتین؟ فکر می‌کنین ما از مزاحمت‌های دائمی شما خوشمون می‌آد؟ خان صاحب اگه بفهمه این وقت شب مزاحم همسرش شدین خیلی ناراحت می‌شه.»
مأمور ریشو مداخله کرد و گفت: «من از طرف عثمان (۸۵) عذرخواهی می‌کنم.» سپس کارتی را به نسرین باجی داد و گفت: «ما باید خیلی فوری باهاشون صحبت کنیم.»

«پیغامتون رو بهش می‌رسونم.»

تا وقتی آن‌ها از تالار بیرون رفتند چهره‌ی نسرین باجی همچنان سخت و سرد بود.

وقتی مأمورها رفتند، فریاد زد: «قبلاً همچین غلطی نکرده بودن. هیچ وقت جرئت نداشتم.» بعد به کارت نگاه کرد و ادامه داد: «ای خدا! این جا چه خبره؟»

تلفن همراهش را برداشت.

به من گفت: «باید به چند جا زنگ بزنم. برو ببین کسی توی آشپزخونه کمک لازم نداره؟»

از پله‌ها بالا رفت تا به اتاقش برود.

فاطمه گوشه‌ی کمیزم را کشید و گفت: «می‌شه دوباره اون کتاب رو برام بخونی؟»

«فردا!»

«فقط یه بار دیگه. تو رو خدا.»

به آشپزخانه برگشتیم. وقتی کتاب را دوباره برایش می‌خواندم، فقط گوش می‌کرد و حتی پلک هم نمی‌زد.

خواندن کتاب که تمام شد، فاطمه بلند شد و گونه‌ام را بوسید. گفت: «ممنونم.»

فاطمه هم مثل من اسیر این خانه بود، گرفتار تمیز کردن زمین، گردگیری کردن ستون‌ها و پوست کندن سیب‌زمینی. می‌دانستم حتی اگر خواندن را هم یاد بگیرد، چیزی عوض نمی‌شود. اما اگر به او خواندن یاد می‌دادم پنجره‌ای به رویش باز می‌شد تا با دنیای بیرون از این عمارت هم آشنا شود و فرصتی پیدا می‌کرد تا در تصوراتش از این دیوارها عبور کند و برای مدت کوتاهی هم که شده، احساس آزادی کند.

فصل ۳۹

وقتی وارد مرکز سوادآموزی شدم، آصف در کلاس بود. او پشت میزش نشسته بود و با لپ‌تاپش چیزی تایپ می‌کرد. ابروهایش را درهم کشیده بود. وقتی مرا دید، برایم سر تکان داد. روبه‌رویش نشستم و کتابی را که به امانت گرفته بودم از آن طرف میز به سمتش هل دادم.

گفتم: «ممنون که این کتاب رو بهم قرض دادین.»

پرسید: «خوشش اومد؟»

«عاشقش شد! امروز صبح مجبورم کرد صد بار براش بخونمش. گمونم

دیگه داستان رو حفظ شده.»

لبخند زد و گفت: «چه عالی! من چندتا کتاب آسون‌تر دارم که امروز

می‌تونم براش ببری. شاید بتونه به کمک حروف و صداهایی که بلده

خودش تنهایی اون‌ها رو از اول تا آخر بخونه. برای تو هم خبرهای خوبی

دارم! چندتا نرم‌افزار عالی برای آموزش ریاضی و خوندن پیدا کردم و برای

مدرسه سفارش دادم. برای جلسه‌ی بعد به دستمون می‌رسن.»

«واقعاً؟ خیلی ازتون ممنونم!»

«قبل از این که نرم‌افزارها به دستمون برسن، می‌تونم تمرین کنی و یاد

بگیری که چه‌طوری توی یه امتحان اینترنتی چندگزینه‌ای شرکت کنی. من

چندتا متن ساده پیدا کرده‌م. یه کم بچگانه‌ن، ولی تا رسیدن نرم‌افزارها

کارمون رو راه می‌ندازن.»

لپ‌تاپ را به طرفم هل داد و صندلی‌اش را نزدیکم کشید.

وقتی صفحه‌ی کامپیوتر را دیدم، خنده‌ام گرفت. یک فیل، یک سگ، یک

گره و یک موش از روی صفحه به من لبخند می‌زدند.

آصف خندید و گفت: «من که بهت گفتم!»

روی پیکان سبز کلیک کردم. یک صفحه‌ی جدید باز شد که در آن داستانی

نوشته شده بود.

فیل سگ را فراری می‌دهد.

سگ گربه را فراری می‌دهد.

گره موش را فراری می‌دهد.

موش مورچه را فراری می‌دهد.

مورچه فیل را فراری می‌دهد.

و آن‌ها همین‌طور دور خودشان می‌چرخند و می‌چرخند.
آصف پلکی زد و گفت: «خب، حالا که متن رو خوندی، بیا بریم سراغ
سؤال‌ها. روی پیامی که اون زیره کلیک کن تا به صفحه‌ی کوچک‌تر باز بشه.
سؤال‌ها توی اون صفحه‌ن.»

ولی من همچنان خیره به صفحه نگاه می‌کردم.

«آمل، چیزی شده؟»

«خیلی دردآور.»

«منظورت چیه؟»

«شعر رو می‌گم. منظور شعر اینه که همیشه کسی هست که زورش از اون
یکی بیشتر باشه و این جوریه که قدرت به صورت متوازن تقسیم می‌شه. ولی
این درست نیست. در واقع فیل قدرت رو در دست داره. موش، گربه و
مورچه می‌تونن هر بلایی دلشون می‌خواد سر هم بیارن، ولی دیر یا زود
همه‌شون نفع می‌شن و فقط فیل می‌مونه. احمقانه‌ست که وانمود کنیم
اوضاع طور دیگه‌ایه.»

«یه باور قدیمی هست که می‌گه: فیل‌ها، از بین همه‌ی حیوون‌ها، فقط از
مورچه‌ها می‌ترسن. کسی نمی‌تونه بگه این حرف درسته یا نه. ولی...»
«درست نیست. اون‌هایی که از همه بزرگ‌ترن، هیچ‌وقت از کوچک‌ترها
نمی‌ترسن. آخر کار، اونی که از همه بزرگ‌تره برنده می‌شه.»
«این داستان می‌خواد به بچه‌های کوچک، عدالت و انصاف رو آموزش
بده...»

«ولی زندگی عادلانه نیست! من تا آخر عمرم باید به خدمتکار بمونم، چون
جواب کسی رو داده‌م که نباید می‌دادم. تمام عمرم بهش بدهکار می‌مونم.
می‌خواستم معلم بشم. می‌خواستم برم دانشگاه. حالا همه‌ی رؤیاهام از
دست رفته‌ن، چون یه نفر این قدرت رو داره که نابودشون کنه. فکر
می‌کنین سرآخرین گروهی که سعی کردن جلوش رو بگیرن چی اومد؟
روستاشون رو سوزوند و با خاک یکسان کرد. من اون روستای متروک رو با
چشم‌های خودم دیده‌م. اون‌ها همه چیزشون رو از دست دادن، ولی جواد
صاحب چی؟ بیشتر به دست آورد. قدرت همیشه توی مشت اون کسیه که
از همه بزرگ‌تره. اون‌ها از آدم‌های کوچک نمی‌ترسن. روزگار اون‌طوری که
توی این شعر نوشته نمی‌چرخه.»

دست‌های لرزانم را روی میز گذاشتم تا جلوی لرزششان را بگیرم. چرا یک
شعر بچگانه این قدر مرا تحت تأثیر قرار داده بود؟ خودم را آماده

کردم که عذرخواهی کنم. ولی او قبل از من صحبت کرد.
«اَمَل، واقعاً متأسفم. من هیچ اطلاعی از شرایط تو نداشتم. ولی حتی توی شرایط سخت، مخصوصاً توی شرایط سخت، نباید امیدت رو از دست بدی. زمونه مدام در حال تغییره. شاید یه روزی زندگی تو هم عوض بشه.»
این حرف‌ها را چنان از ته دل می‌گفت که اگر از اوضاع خبر نداشتم، خام می‌شدم و باورش‌ان می‌کردم.

ادامه داد: «پدر پدر بزرگ من قاضی بود. پدر بزرگم وکیل بود. پدرم هم وکیل. اون جلوی عالی‌رتبه‌ترین قاضی‌ها صحبت کرده. وقتی بهش گفتم که قصد دارم معلم بشم، به من خندید. بعد تهدید کرد که هزینه‌های تحصیل رو نمی‌ده. ولی من روی حرفم موندم. راهم رو پیدا کردم. توی خانواده‌ی ما، من اولین کسی هستم که معلم شده. هیچ کس ازم حمایت نکرد. ولی من هدفم رو دنبال کردم، چون این کاری بود که همیشه دوست داشتم انجام بدم. اگه فکر می‌کردم که اوضاع همیشه همون جوری که هست باقی می‌مونه، زندگی‌م هیچ تغییری نمی‌کرد. می‌دونم که شرایط تو فرق داره، اما حتی وقتی امیدی نداری هم، اوضاع ممکنه عوض بشه.»
گفتم: «شما اهل یه شهر بزرگ هستین. این جا اوضاع فرق داره.»
«این حرف درست نیست. اوضاع همه‌ی روستاهای کشورمون داره عوض می‌شه، حتی این جا.» و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «مخصوصاً این جا.»
صفحه‌ی شعر را بست و وب‌سایت دیگری را باز کرد. چند دقیقه‌ای مشغول تایپ کردن شد و بعد، یک گزارش خبری روی صفحه ظاهر شد.

از سرنوشت سلیم مشتاق خبری در دست نیست.
مالک محلی تحت بازجویی است.

عکس جواد صاحب از روی صفحه به من زل زده بود.
آصف توضیح داد: «پسریه دیپلمات این دوروبرها ناپدید شده. ظاهراً اون فقط یکی از چند نفریه که این اطراف گم شده‌ن. ولی با توجه به این که اون آدم مشهوریه و فصل انتخابات هم نزدیکه، پلیس مجبور شده موضوع رو جدی بگیره. دارن بررسی می‌کنن که بفهمن جواد صاحب توی این قضیه دست داره یا نه.»

به چشم‌های درخشانی که از روی صفحه به من نگاه می‌کردند زل زده بودم.

آصف گفت: «تا چند سال پیش، هیچ کس جرئت نداشت که از خانواده‌هایی مثل خونواده‌ی خان بازجویی کنه. ولی مردم توی کل کشور دارن علیه وضع موجود می‌جنگن. اوضاع واقعاً داره عوض می‌شه.» امیدوار بودم حرف‌های آصف درست باشد. ولی باور کردنشان برایم سخت بود. آصف شرایط این‌جا را نمی‌فهمید. درک نمی‌کرد که در جایی مثل روستای ما چنین خانواده‌هایی قدرت مطلق را در دست دارند.

فصل ۴۰

من، نبیله و بلال کنار دری که به ایوان اصلی باز می شد ایستاده بودیم و نسرین باجی را نگاه می کردیم. او روی یک صندلی حصیری نشسته بود و یک روزنامه‌ی تاشده روی زانوهایش قرار داشت. فنجان چایی که در دستش بود، خیلی وقت پیش سرد شده بود.

نبیله پرسید: «چی شده؟ تا حالا هیچ وقت نسرین باجی رو این طوری ندیده بودم.»

بلال جواب داد: «جواد چند روزه که رفته و حتی یه بار هم تلفنش رو جواب نداده.»

من گفتم: «امروز صبح که برای شوهرش یه پیغام گذاشت صداش رو شنیدم. خیلی ناراحت بود. گفتم الانه که گریه کنه.»

بلال گفت: «جواد صاحب یه جورهایی توی دردرس افتاده. گمونم به خاطر همین که وقتی می خواد بره سفر، دیگه من رو با خودش نمی بره. فکر می کنه اگه من رو نبره، نمی فهمم چه اتفاق هایی داره می افته.»

زیرلبی گفتم: «من یه گزارش خبری درباره‌ش خوندم. پلیس داره بررسی می کنه که بفهمه اون توی جریان گم شدن یه مرد دست داشته یا نه.»
نبیله از من پرسید: «اونی که گم شده کیه؟ حتماً آدم مهمیه که پلیس ها همه‌ش سروکله شون این جا پیدا می شه.»

ناگهان ممتاز جلویمان ظاهر شد و با اخم و تخم گفت: «کافیه دیگه. پشت سر اون هایی که نون خورشون هستیم که غیبت نمی کنین؟ هان؟ به ما ربطی نداره که اون ها دارن چی کار می کنن.»

نبیله به من نگاهی کرد و پشت چشمی نازک کرد، اما قبل از این که حرفی بزند، در ورودی با صدای بلندی باز شد. جواد صاحب وارد ایوان شد و چشم های نسرین باجی با دیدن او گرد شدند. مرد دیگری همراهش بود که شلوار کمیز سفیدی به تن داشت، موهایش سفید بودند و سبیل کلفتی داشت. نسرین باجی از جا جست و به طرف آن ها دوید.

فریاد زد: «بالآخره اومدی خونه! فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت.»
مرد جواب داد: «باید این پلیس بازی رو تمومش کنم. من خودم امروز شخصاً باهاشون ملاقات می کنم.»

نسرین باجی گفت: «ممتاز، برو در کمد لباس خان صاحب رو باز کن تا

هوا بخوره.»

«لازم نیست. باید امشب حرکت کنم.»

نسرين باجی که چهره‌اش با شنیدن این حرف دوباره پژمرده شده بود گفت: «چی؟ بعد از این همه وقت که اومده‌ی حتی یه شب هم نمی‌مونی؟» خان صاحب جواب داد: «تو که نمی‌دونی من چه قدر زیر فشارم. پلیس فدرال خیلی به من فشار می‌آره. اون‌ها مثل پلیس‌های این‌جا نیستن که خلاص شدن از دستشون آسون باشه. هر چند، تازگی‌ها این‌جا هم کار سخت شده.» با غیظ و غضب نگاهی به جواد صاحب کرد و ادامه داد: «تو رو گذاشتم این‌جا تا اوضاع رو جمع و جور کنی و انتظار داشتم که همه‌چی درست بشه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که تو مشکلات من رو بیشتر کنی.» نسرين باجی روزنامه‌اش را بالا گرفت و گفت: «مشکل همین پسر هست که گم شده؟ چرا من باید مثل روستایی‌های معمولی، توی روزنامه درباره‌ش بخونم؟»

جواد صاحب گفت: «من قبلاً هم بهتون گفته بودم. نمی‌خوام شما خودتون رو به خاطر این موضوع نگران کنین.»

«خب، وقتی مأمورهای بی‌تربیت مزاحم خونه و زندگی مون می‌شن، نمی‌تونم خودم رو نگران نکنم. تا حالا هیچ وقت این طوری بهم بی‌احترامی نشده بود.»

خان صاحب، با چهره‌ای که از خشم قرمز شده بود، گفت: «اون‌ها جرئت کرده‌ن به تو بی‌احترامی کنن؟»

نسرين باجی جواب داد: «بله. فکر می‌کنی چرا این همه تلاش کردم که با هر دوتون تماس بگیرم؟» بعد به پسرش رو کرد و ادامه داد: «جواد، حداقل می‌تونستی برای من یه پیغام بفرستی که بدونم حالت خوبه. وقتی اون‌ها با پررویی اومدن این‌جا، فکرم هزار راه رفت. می‌توننی تصورش رو بکنی؟» جواد صاحب گفت: «متأسفم.»

خان صاحب به نسرين باجی گفت: «خودم به این مسئله رسیدگی می‌کنم. اون‌ها دیگه برات مزاحمت ایجاد نمی‌کنن.»

نسرين باجی سرش را تکان داد و گفت: «این چیزهایی که توی روزنامه‌ها نوشته...» اشک در چشم‌هایش نشست.

خان صاحب جواب داد: «جواد می‌گه همه‌ش دروغه. اون پسر می‌آد که جواد رو ببینه، بعد هم با یکی از روستایی‌ها می‌ره سر یه معامله‌ی زمین، ولی در مورد قیمت به توافق نمی‌رسن و بحثشون

بالا می‌گیره. حالا هم که ناپدید شده. اون طوری که اون با مردم دهن به دهن می‌شد، دیر یا زود یه اتفاقی براش می‌افتاد. ولی این جارو جنجال زود فروکش می‌کنه. هیچ ارتباطی هم با ما نداره.»
تلفن همراه جواد صاحب به صدا درآمد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و آن را در جیبش فرو کرد.

گفت: «بلال، غذای من رو برام بفرست به اتاقم.»

بلال گفت: «چشم، صاحب.» و با عجله رفت.

خان صاحب را تماشا می‌کردم که با نسرين باجی صحبت می‌کرد. او این‌جا بود؛ مردی که همه‌ی عمرم درباره‌اش داستان شنیده بودم، مردی که عکس‌هایش به دیوار راهروهایی که هر روز از آن‌ها می‌گذشتم نصب شده بود. لولویی که مادرمان ما را از آن می‌ترساند تا مجبورمان کند شاممان را بخوریم. وقتی هم سن صفا بودم، او را به شکل غولی با چشم‌های ریز، دندان‌های تیز و قدی که تا سقف می‌رسید تصور می‌کردم. حفصه مطمئن بود که موقع حرف زدن، از دهانش آتش می‌ریزد.
اما حالا او با چند قدم فاصله از من ایستاده بود. از دهانش آتش نمی‌ریخت و قدش تا سقف نمی‌رسید.

او و جواد صاحب، مردان قدرتمند و بدذاتی بودند.

ولی شاید، فقط شاید، آن‌ها هم نقطه ضعف‌هایی داشتند.

فصل ۴۱

آن روز، وقتی سفره‌ی ناهار را جمع می‌کردیم، بلال به من گفت: «جواد صاحب و پدرش امشب بعد از شام حرکت می‌کنن. اون موقع اگه بخوای کتاب برداری، اوضاع امن و امانه.»

از او تشکر کردم. دست‌هایم را خشک کردم و به ایوان خدمتکارها رفتم. امروز آن‌جا سوت و کور بود. نفسم را بیرون دادم و شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. کمک کردن به حامد مرا خسته کرده بود. او می‌خواست خیلی سریع ناهار مفصلی برای خان صاحب تدارک ببیند و به کمک نیاز داشت. می‌خواستم چند دقیقه بنشینم و نفسی تازه کنم. ولی ممتاز از نبیله خواسته بود که فنجان‌های چای را از ایوان اصلی جمع کند و من می‌دانستم که او هنوز دارد ظرف‌های ناهار را جمع و جور می‌کند. هر چه زودتر خانه را مرتب می‌کردیم، همه‌مان زودتر می‌توانستیم استراحت کنیم.

گردش‌کنان از باغ می‌گذشتم و به سمت بوته‌هایی که دورتادور ایوان اصلی را پوشانده بودند، می‌رفتم. گل‌های باغ در نسیم خنک بعد از ظهر به رقص درآمده بودند. ناگهان صداهایی به گوشم رسید. کنار بوته‌ها مکث کردم. صداهای مردانه‌ای از آن طرف بوته‌ها شنیده می‌شد. فقط چند قدم آن طرف‌تر از جایی که من ایستاده بودم. حتماً جواد صاحب و پدرش بودند. جواد صاحب با عصبانیت گفت: «می‌خواستین چی کار کنم؟ بیشتر از توان پرداختش شرط‌بندی می‌کنه و بعد هم من رو تهدید می‌کنه. چرا من باید کوتاه بیام؟ اگه قرار باشه بی‌احترامی‌هایی مثل این رو تحمل کنیم، این اعتبار و آبرو به چه دردمون می‌خوره؟»

خان صاحب گفت: «خب، حالا به لطف تو، کارآگاه‌های فدرال هم دنبالمونن و توی کارمون فضولی می‌کنن.»

«اون‌ها هیچی پیدا نمی‌کنن! مأمورهای من اوضاع رو راست‌وریس کرده‌ن.»

«خدا کنه حق با تو باشه. وگرنه برای هر دومون بد می‌شه.»

«مطمئن باشین که حق با منه. مأمورهای من همه‌ی طلب‌هام رو وصول می‌کنن، توی کارشون هم دقیقن. اون‌ها دستی که جیبشون رو پر می‌کنه نمی‌برن.»

«کدومشون به این کار رسیدگی کرد؟»

«ریحان (۸۶). برای این کار فقط به اون اعتماد داشتم.»
«بهش بگو وقتی بازجویی‌ها تموم شد، جسد رو ببره یه جای دورتر. از این که این قدر نزدیک خونه دفن شده حس خوبی ندارم.»
صداهایشان قطع شد.
از دور، صدای دری را شنیدم که باز و بسته شد.
راه بر نفس‌هایم بسته شده بود. می‌دانستم که مأمورهای جواد صاحب مردم را تهدید می‌کنند و زمین‌ها و خانه‌هایشان را ویران می‌کنند. اما آیا آدم هم می‌کشتند؟ فوزیه گفته بود که یکی از این مأمورها از آن‌ها پول بیشتری می‌خواهد. اگر او و خانواده‌اش نمی‌توانستند این پول را بپردازند، همین خطر در کمین آن‌ها هم بود؟
عقب‌عقب از بوته‌ها دور شدم. آن وقت بود که فهمیدم آن جا تنها نیستم.
نبیله به من خیره شده بود. چهره‌اش گرفته و غم‌زده بود.
یعنی چه قدر از آن حرف‌ها را شنیده بود. گفتم: «نبیله.»
اما با آشفتگی سر تکان داد و انگشتش را به لب‌هایش فشرد.
به بالکن‌ها و پنجره‌هایی که دوروبرمان را پر کرده بودند اشاره کرد و زیر لب گفت: «هیچی نگو. شاید یکی گوش وایساده باشه.»

فصل ۴۲

آن روز عصر ممتاز به من گفت: «رفتار نبیله عجیب و غریب شده.»
«منظورتون چیه؟»

«ناهارش رو نخورد. چند دقیقه پیش هم که داشت توی اقامتگاه خدمتکارها پرسه می زد، مچش رو گرفتم. داشت گریه می کرد. هر قدر هم که اصرار کردم، بهم نگفت چی شده.»
گفتم: «من باهاش حرف می زنم.»

به طرف اقامتگاه خدمتکارها رفتم و از درهای نیمه باز، داخل همه ی اتاق ها را نگاه کردم، در نهایت او را پیدا کردم. چهارزانو روی تختش نشسته بود و به ناخن هایش نگاه می کرد. به کف سیمانی اتاق نگاه کردم، کثیف بود. دیوارها ترک داشتند.

این جا ممکن بود اتاق من باشد.

گفتم: «باید با هم حرف بزنیم.»

بدون این که سرش را بلند کند، زیرلیبی گفت: «حالا نه. جواد و پدرش امشب از این جا می رن. وقتی همه خوابیدن، بیا توی کتابخونه. من و بلال اون جاییم.»

بالاخره توانستم دزدکی از اتاق نسرین باجی بیرون بروم. بلال و نبیله قبل از من به کتابخانه رفته بودند. اتاق تاریک بود و فقط یک چراغ رومیزی کوچک روشن بود.

وقتی در را پشت سرم بستم، نبیله به طرف پنجره رفت و گلدان سفالی کوچکی را که لب پنجره بود، بلند کرد. انگشتش را داخل خاک کرد و یک کلید بیرون آورد.

بلال گفت: «نبیله، این فکر خوبی نیست.»

نبیله جواب داد: «باید بفهمم.» بعد، به طرف من برگشت. کلید را به من داد و گفت: «لطفاً. من به کمکت احتیاج دارم. جواد صاحب، پرونده ی بدهی های مردم رو اون جا نگه می داره.» به کمدهای نقره ای اشاره کرد و ادامه داد: «سند هر چیزی که مردم بهش بدهکارن توی اون کمدها پیدا می شه. می شه نگاه کنی ببینی اسم لطیف اون جا هست یا نه؟ بابر لطیف (۸۷).»

«فکر می کنی از جواد صاحب پول قرض گرفته؟»

گفت: «با شناختی که من ازش دارم، آره.»

بلال آهی کشید و گفت: «نبیله...»

نبیله گفت: «می دونم. ولی باید بفهمم.»

کلید را در قفلِ اولین کمد نقره‌ای چرخاندم و پرونده‌ها را نگاه کردم. وقتی در کمد دوم را باز کردم، آن اسم را دیدم.

پرونده‌اش را بیرون کشیدم و به نبیله نشان دادم. گفتم: «این جاست.»

پرسید: «توش چی نوشته؟» قطره‌ای اشک از گونه‌اش پایین چکید.

به یادداشت‌های دست‌نویس نگاهی گذرا انداختم و گفتم: «یه مقدار پول

قرض کرده. بابت شرط‌بندی بدهکار شده. یه وام هم برای خریدن یه

موتورسیکلت گرفته. آخرین مدارک مال حدود چهار یا پنج ماه پیشه.»

«همه چی جور درمی‌آد. اون پنج ماه پیش مرد.»

پوشه را پایین آوردم و گفتم: «وای، نبیله. اون از اقوامت بوده؟»

«پسر عموم. اون تنها کسی بود که هیچ وقت من رو فراموش نکرد. بهم سر

می‌زد که ببینه حالم خوبه یا نه. مهربون‌ترین آدمی بود که توی همه‌ی

زندگی‌م می‌شناختم. جسدش رو توی زمین‌های همین دوروبر پیدا کرده‌ن.

صبح همون روز اومده بود دیدن من.» صدا در گلویش شکست. «خب،

حداقل حالا می‌دونم چه بلایی سرش اومده.»

«متأسفم نبیله.»

صورتش مچاله شده بود و هق‌هق امانش را بریده بود. وقتی او را در میان

بازوانم گرفتم، مرا از خودش دور نکرد.

بلال به کمد پرونده‌ها لگدی زد و گفت: «چرا باید می‌فهمیدی؟ بهت گفتم

این کار رو نکن. بی‌خود و بی‌جهت خودت رو آزار می‌دی. حالا که فهمیدی

هم هیچی عوض نمی‌شه.»

دوباره این جمله: هیچ چیز تغییر نمی‌کند.

این خانواده خیلی قدرتمند بودند. تلاش برای جنگیدن با آن‌ها هیچ

فایده‌ای نداشت. اما...

پرسیدم: «وقتی یه چیزی غیرممکن به نظر می‌آد، دیگه باید دست روی

دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم؟»

هر دو برگشتند و نگاهم کردند.

بلال پرسید: «چی کار کنیم؟ کاری از دست ما بر نمی‌آد. هیچ کس هیچ کاری

نمی‌کنه.»

گفتم: «ولی اگه ما بتونیم کاری بکنیم چی؟ حداقل می‌تونیم سعی کنیم که

جلوش وایسیم. نه؟»

نبیله اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «چه طوری؟»

«شاید بتونیم به یه نفر بگیم چی شنیدیم. بگیم که می دونیم کی پسر اون دیپلمات رو کشته. شاید این جوری دری به تخته بخوره.»

نبیله بینی اش را بالا کشید و گفت: «خوبه! کی جواد صاحب و آدم هاش رو ول می کنه و به جاش حرف ما رو باور می کنه؟»

حق با نبیله بود. چه کسی حرف ما را باور می کرد؟ همان موقع، بلال گلویش را صاف کرد.

آرام گفت: «اگه مدرک داشته باشیم چی؟ اگه بهشون بگیم می دونیم جسد کجاست؟»

نبیله زیر لب گفت: «خدایا! بلال.»

بلال که پایین را نگاه می کرد گفت: «من خدمتکار شخصی جواد صاحبم، از یه چیزهایی خبر دارم که ای کاش خبر نداشتم. جسد اون مرد رو کنار سومین درخت بعد از تابلوی میناوالا (۸۸) دفن کرده‌ن.»

همه برای لحظه‌ای ساکت شدیم.

نبیله پرسید: «ولی به کی می تونیم بگیم؟ اگه ممتاز بفهمه که درباره‌ی همچین چیزی حرف زده‌یم، ما رو می کشه.»

گفتم: «من یه نفر رو می شناسم. معلم. پدرش و کیله. اون می دونه این اطلاعات رو به دست کی برسونه.»

این حرف را چنان با اطمینان گفتم که خودم هم داشت باورم می شد. اما در حقیقت اصلاً نمی دانستم که آیا یک وکیل می تواند به ما کمک کند یا نه. آیا آصف قبول می کرد کمکمان کند؟ اما می دانستم که باید تلاش خودم را بکنم.

اگر همه باور می کردند که اوضاع همیشه یکسان است، هیچ وقت هیچ تغییری ایجاد نمی شد.

فصل ۴۳

نسرین باجی و جواد صاحب سر میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند. ممتاز چند پاراتای تازه و یک بشقاب کره‌ی نرم شده سر میز آورد. همه چیز مثل همیشه بود. یک صبح عادی مثل بقیه‌ی صبح‌ها.

نبیله یک لیوان آب‌پرتقال کنار بشقاب نسرین باجی و یکی هم کنار بشقاب جواد صاحب گذاشت. جواد صاحب با مادرش صحبت می کرد. به چند دست کت و شلوار نو احتیاج داشت. کت و شلوار خاکستری‌اش کهنه شده بود.

بعد از این که صبحانه‌شان را تمام کردند، جواد صاحب خمیازه کشید. چشم‌هایش را مالید و گفت: «امروز چای نمی خوام. می خوام یه چرت کوتاه بزنم.»

نسرین باجی سرزنش کنان گفت: «می بینی؟ تو خیلی کار می کنی. آدم که نمی تونه شب و روز بیدار باشه و انتظار داشته باشه که خسته نشه.» ظرف‌ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها را شستم و دست‌هایم را خشک کردم. کیف بنددارم را برداشتم و به طرف ماشین غلام رفتم. او منتظرم بود.

باعجله از راهروی باریک گذشتم و به طرف کلاس آصف رفتم. وقتی وارد شدم، او پشت میزش نشسته بود و کاغذهایی را دسته‌بندی می کرد. گفتم: «به کمکتون احتیاج دارم.» سعی می کردم آرام باشم، ولی اضطراب همه‌ی وجودم را گرفته بود. اتاق دور سرم می چرخید.

آصف بازویم را گرفت و کمکم کرد روی یک صندلی بنشینم. گفت: «یه نفس عمیق بکش. خوبه، خوبه. حالا بهم بگو چی شده.» تصمیم نداشتم همه چیز را یک دفعه بگویم، ولی کلمات بی اختیار از دهانم جاری می شدند. ماجرای مأمور پلیس، جسد، تهدید همسایه‌هایم. بالاخره وقتی حرف‌هایم تمام شدند توانستم نفس بکشم. رنگ از صورت آصف پریده بود.

گفتم: «متأسفم. نباید با این حرف‌ها برای شما مزاحمت درست می کردم.» «عذرخواهی نکن. خوشحالم که به من گفتی.»

گفتم: «سومین درخت بعد از تابلوی میناوالا.» صدایم می لرزید. «جسد اون جا دفن شده. امیدوارم هنوز اون جا باشه. فکر کردم شاید شما یا پدرتون بتونین این اطلاعات رو به کسی برسونین. گفتین پدرتون و کیله، درسته؟»

آصف خیره به من نگاه می کرد. بعد آرنج هایش را روی میز گذاشت و شقیقه هایش را مالید. گفت: «من این اطلاعات رو با پدرم در میون می ذارم اما مطمئن نیستم که بتونه کاری بکنه. ولی اگه این خبر که پلیس دنبال یه جسد می گرده، پخش بشه، ممکنه به گوش جواد صاحب هم برسه. و اگه متوجه ارتباط این موضوع با من بشه نهایتاً همه چی به تو ختم می شه.»

گفتم: «ای خدا! اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم.»

«تو تو ی اون خونه زندگی می کنی، اَمَل. اگه جواد صاحب بفهمه که این چیزها رو تو به من گفته ی، برات بد می شه.»

به هزارآباد فکر کردم، به زمین های سوخته، درخت های پرتقال سیاه شده. به فوزیه فکر کردم.

گفتم: «ارزش خطر کردن رو داره.»

گفت: «به پدرم زنگ می زنم ببینم چی می گه.»

«ممنونم، آصف. تا آخر عمرم بهتون مدیونم.»

لحظه ای به من نگاه کرد و گفت: «تو به هیچ کس مدیون نیستی، اَمَل.

گمون نکنم تا حالا کسی رو دیده باشم که شجاعت تو رو داشته باشه.»

«من شجاع نیستم. در حد مرگ ترسیده ام. ولی هیچ انتخاب دیگه ای

ندارم.»

«همیشه انتخاب دیگه ای هم هست. اما تو چیزی رو انتخاب کرده ی که

ازش می ترسی، چون می دونی که کار درستی، شجاعت یعنی همین.»

فصل ۴۴

هنگام صبحانه، نسرين باجی با پسرش درباره‌ی دختری که تازگی‌ها برایش در نظر گرفته بود، حرف می‌زد.

نسرين باجی گفت: «اون از خونواده‌ی خیلی خوبیه. خوشگل هم هست. مگه دیدنش چه ضرری داره؟ پدرش هم اهل سیاسته. شاید بعدها به دردت بخوره.»

جواد صاحب غرغرکنان گفت: «فکر می‌کردم قراره این جا به حال خودم باشم و از زندگی لذت ببرم. سیاست به درد من نمی‌خوره. کار من مهم‌ترین کار دنیاست.»

«جواد، تو بیست و چهار سالته. دیگه مسخره‌بازی کافیه.»
«توی همین یه ماه چهارتا دختر دیده‌م. تقصیر من نیست که هیچ کدومشون مناسب نبودن.»

نسرين باجی صدایش را پایین آورد و گفت: «گوش کن. هر دومون می‌دونیم که مشکل از کجا آب می‌خوره. باید بفهمی که گذشته‌ها گذشته. بالآخره از بین این همه دختر، یه نفر دیگه رو پیدا می‌کنی که همون قدر دوستش داشته باشی. البته اگه بهشون فرصت بدی.»
جواد صاحب سرش را پایین انداخت و به میز نگاه کرد.
بالآخره گفت: «باشه، برای دیدنش می‌آم.»

به صحنه‌ی روبه‌رویم نگاه می‌کردم. مادر و پسر که با هم حرف می‌زدند، خدمتکارها کاسه‌ها و ظرف‌های خالی را جمع می‌کردند و خدمتکارهای دیگری فرنی (۸۹) سفید و پر خامه را که با پودر پسته تزیین شده بود سر میز می‌آوردند. هر بار که در آشپزخانه باز می‌شد، عطر چای دم‌کشیده اتاق را پر می‌کرد.

نزدیک به یک هفته از آخرین باری که آصف را دیدم گذشته بود. هر روز منتظر بودم که کسی در را بزند یا صدای زنگ تلفن بلند شود و یا ترس در چهره‌ی جواد صاحب دیده شود.

ولی هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

اوضاع مثل همیشه بود.

دست‌هایم می‌لرزیدند. به راهرو رفتم تا خودم را آرام کنم.

فاطمه نزدیکم شد و گفت: «امشب می‌خوام یه داستان بنویسم. بابا برام چندتا کاغذ و یه مداد نوک‌تیز گیر آورده. اسم یکی از دخترهای

قصه‌م رو گذاشته‌م اَمَل! قرار بود چیزی بهت نگم تا غافلگیر بشی، ولی دیگه نمی‌تونستم صبر کنم! برای نوشتنش باید کمکم کنی. همه‌ی نقاشی‌هاش رو خودم می‌کشم. وقتی کارمون تموم شد، می‌آی کمکم کنی؟»
گفتم: «حتماً.» او داستان‌ش را برایم تعریف می‌کرد و من هر وقت که لازم بود، سر تکان می‌دادم.

شاید خانواده‌ی خان واقعاً شکست‌ناپذیر بودند. هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده بود. شاید هیچ وقت هم نمی‌افتاد. آن‌ها قرن‌ها این روستا را اداره کرده بودند. امروز مادر جواد صاحب او را به دیدن آن دختر می‌برد. او به زودی ازدواج می‌کرد و صاحب بچه می‌شد. آن بچه بزرگ می‌شد و اداره‌ی روستای مرا در دست می‌گرفت.

چه طور فکر کرده بودم که می‌توانم این روال را تغییر دهم؟
فاطمه سرم داد کشید: «تو گوش نمی‌دی. چرا همیشه توی فکری؟ گوش دادن هم بعضی وقت‌ها خوبه.»

گفتم: «ببخشید. بعد از این که میز صبحانه رو جمع کردیم، من کاملاً در اختیارم.»

از دور صدای زنگ در را شنیدم. بعد، ضربه‌ی محکمی به در خورد.
وارد اتاق ناهارخوری شدم. جواد صاحب دستش را بایک دستمال پاک کرد و دستمال را توی یکی از بشقاب‌ها انداخت.
مادرش پرسید: «دوباره پلیس؟»
«به غیر از پلیس کی می‌تونه باشه؟»

نسرین باجی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «کارشون چه قدر طول می‌کشه؟
یه ساعت دیگه قراره بریم دیدن اون دختر و خانواده‌ش. یادته که؟»
«تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌فرستمشون برن.»
صدای قدم‌هایی در تالار پیچید.

و بعد...

صدای جواد صاحب را شنیدم که اعتراض می‌کرد.
بعد صدایش را شنیدم که فریاد می‌کشید و فحش می‌داد.
به طرف راهرو دویدم. فاطمه هم پشت سرم آمد. صورت نسرین باجی مثل گچ سفید شده بود. سه مأمور پلیس در خانه بودند. هیچ کدامشان قبلاً به این جا نیامده بودند.

داشتند به دست جواد صاحب دستبند می‌زدند.
جواد صاحب فریاد زنان گفت: «دارین اشتباه می‌کنین. پدرم می‌آد سراغتون. اسمتون رو فراموش نمی‌کنه.»

یکی از آن‌ها گفت: «احتمالاً همین طوره. چون چند ساعت پیش برای بازجویی احضارش کرده‌یم.»

با شنیدن این حرف، نسرين باجی سر مأمورها داد زد. آن‌ها را تهدید کرد. التماسشان کرد. اما آن‌ها جوابی ندادند. انگار که اصلاً او را نمی‌دیدند. بلال کناری ایستاده و پشتش به دیوار چسبیده بود. بقیه‌ی خدمتکارها در تالار جمع شده بودند. ممتاز جلو دوید تا نسرين باجی را آرام کند. من به در، که همان طور باز مانده بود، خیره نگاه می‌کردم؛ به چهارچوبی که مأمورها جواد صاحب را از آن رد کردند و حالا خالی بود. بالأخره اتفاق افتاد. جواد صاحب دستگیر شده بود.

فصل ۴۵

فصل چهل و پنجم فصل ۴۵ در اتاق نسرين باجی، صدای وزوز آرام تلویزیون به گوش می‌رسید. حالا چهار روز بود که جواد صاحب را برده بودند. روزهای اول، نسرين باجی هر روز صبح برای دیدن اخبار، تلویزیون را روشن می‌کرد. انگار امیدوار بود در گزارشی بشنود که همه‌ی این ماجرا سوء تفاهمی بیشتر نبوده است. اما وقتی چند کارآگاه آمدند و تمام کمد های نقره‌ای رنگ را با خود بردند، امیدش را از دست داد. پرونده‌ی قرض‌های مردم روستا به او و خانواده‌اش در آن کمد ها بود.

دیدن چهره‌ی جواد صاحب در تمام برنامه‌های خبری هنوز برایم عجیب بود.

اما عجیب‌تر از آن، دیدن روستای کوچکم در تلویزیون بود؛ همان روستایی که روی نقشه حتی به اندازه‌ی یک نقطه هم نبود. این جا دیگر مثل قبل، یک سرزمین فراموش شده نبود. آن روز صبح، دوربین می‌چرخید و رودخانه‌ها، زمین‌ها، درخت‌های پرتقال و ساقه‌های سبزی شکر روستایمان را نشان می‌داد. گزارشگر تلویزیون داشت مطلبی راجع به تغییر زمانه و عوض کردن شرایط فعلی می‌گفت.

روزنامه‌هایی که نسرين باجی روی میز کنار تخت گذاشته بود، همه همین مطالب را نوشته بودند:

فروپاشی عصر حکومت زمینداران

سرنگونی مالک محلی

خودپرستی مرد، خانواده‌اش را به نابودی کشاند

رسانه‌ها ادعا می‌کردند که این اطلاعات از طریق یک مأمور محلی فاش شده است. آن مأمور، دریک کنفرانس خبری و جلوی ده‌ها میکروفن مسئولیت این اطلاعات را به عهده گرفته بود. با دیدن آن مرد بلافاصله فهمیدم او همان پلیس سبیل کلفتی است که چند ماه پیش به عمارت آمده بود. قرار بود او یکی از شاهد های کلیدی محاکمه‌ی جواد صاحب باشد. به نسرين باجی نگاه کردم. به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود. چشم‌هایش قرمز بودند و رد اشک روی صورتش پیدا بود. انگار صورتش

یک شبه پیر شده بود.

خوشحال بودم که پسرش دیگر هرگز نمی‌توانست به کسی آسیب بزند، اما با دیدن ناراحتی نسرين باجی احساس گناه عجیبی به من دست می‌داد. مخصوصاً که می‌دانستم بخشی از درد و رنج او به دلیل کاری است که من کرده بودم. تجربه‌ی هم‌زمان چند احساس متفاوت باعث تعجبم می‌شد. زندگی نسرين باجی زیرورو شده بود اما زندگی من بی‌هیچ تغییری ادامه داشت. جواد صاحب دستگیر شده بود اما من نمی‌توانستم بلافاصله به خانه‌ام برگردم. مأمورها کمد‌های نقره‌ای را با خودشان برده بودند، اما قرض خانوادگی من هنوز سر جای خودش بود. من هنوز در آن خانه زندگی می‌کردم. هنوز ظرف‌ها را می‌شستم و برای آماده کردن شام کمک می‌کردم. هنوز از باغچه گل‌های تازه می‌چیدم و ملافه‌ها را به دختری می‌دادم که مسئول شست‌وشوی آن‌ها بود. هنوز سر نسرين باجی را ماساژ می‌دادم و حمام را برایش آماده می‌کردم.

در آن عمارت، اوضاع همه به کلی تغییر کرده بود، اما برای من تغییری در کار نبود.

گفتم: «صبحانه‌تون رو براتون می‌آرم، نسرين باجی.» از داخل کمد برایش چند برگ دستمال کاغذی آوردم. یکی از آن‌ها را برداشت و چشم‌هایش را پاک کرد. جوابم را نداد.

به آشپزخانه رفتم و قهوه جوش را پراز آب کردم.

ممتاز گفت: «برای من یه کم آب به قهوه جوش اضافه می‌کنی؟» با شانه‌های فروافتاده گوشه‌ای ایستاده بود. توقیر و غلام هم آن جا بودند. توقیر چند فنجان از کمد خدمتکارها بیرون آورد و در آن‌ها آب ریخت. پرسیدم: «ممتاز، حالت خوبه؟ رنگت پریده.»

سرش را تکان داد و گفت: «چه طوری حالم خوب باشه؟» توقیر در موافقت با او گفت: «همه چی به هم ریخته.» یک جرعه آب نوشید و ادامه داد: «من چهل ساله که این جام. هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین روزی رو ببینم.»

با تردید گفتم: «ولی اگه چیزهایی که توی اخبار می‌گن راست باشه چی؟ خوشحال نیستین که جواد صاحب دستگیر شده؟»

غلام پرسید: «حالا که هر دو تاشون پشت میله‌ها هستن، چی به سر ما می‌آد؟ من به این شغل احتیاج دارم. وقت زایمان عروسم نزدیکه. اون یکی نوه‌م رو هم باید ببرم لاهور پیش متخصص قلب. اگه عایدی من از این جا قطع بشه، چه خاکی به سرمون بریزیم؟»

یک فنجان دیگر آب داخل قهوه جوش ریختم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. بقیه‌ی خدمتکارها بیرون ایستاده بودند. احتمالاً بحث آن‌ها هم مثل حرف‌هایی بود که در آشپزخانه ردوبدل می‌شد. از روز دستگیری جواد صاحب تا به حال، همه‌ی گفت‌وگوها به یک سؤال ختم می‌شد: «آیا جواد صاحب محکوم می‌شه؟ اگه محکوم بشه چی به سر ما می‌آد؟»

فکر می‌کردم دستگیری جواد صاحب به نفع همه باشد، اما به من ثابت شد که تغییر، هر قدر هم که ضروری و مطلوب باشد، همیشه بهایی دارد. نبیله و بلال را آن دوروبرها ندیدم. از روز دستگیری، هیچ کدام از ما سه نفر درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود با یکدیگر حرفی نزده بودیم. می‌ترسیدیم کلمه‌ای بگوییم و کسی حرف‌هایمان را بشنود. اما آن روز دل به دریا زدم و وارد اقامتگاه خدمتکارها شدم. صدای تیز اخبار تلویزیون، در راهرو می‌پیچید. در اتاق بلال چهارطاق باز بود. اما در اتاق نبیله بسته بود. ضربه‌ی آهسته‌ای به در زدم و آن را باز کردم. هر دو داخل اتاق بودند. بلال دست به سینه کنار دیوار پشتی ایستاده بود و نبیله روی تختش نشسته بود و خیره خیره به روزنامه‌ی باطله‌ی دیروز نگاه می‌کرد. عکس‌های سیاه و سفیدی از چهره‌ی خان صاحب و جواد صاحب با قیافه‌های عبوس، وسط صفحه‌ی اول روزنامه بود.

نبیله، بدون این که سرش را بلند کند گفت: «می‌خواستم ازت خواهش کنم که برام بخونی شون. اما گمونم بدونم چی نوشته.»

درست می‌گفت. جواب دادم: «همه شون یه چیز می‌گن. جسد پیدا شده. دقیقاً همون جایی که اون گفته.»

بلال گفت: «یه عالمه خبرنگار اون بیرونن. امروز حتی از دیروزم بیشترن. اگه عمارت نگهبان نداشت یا این دیوارهای آجری دورش نبود، از پنجره‌ها می‌اومدن داخل...»

نبیله سر بلند کرد. اول به بلال و بعد به من نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی اون برای همیشه رفته؟»

گفتم: «امیدوارم این طور باشه.»

نبیله سرش را تکان داد و گفت: «انگار هیچ کدوم از این اتفاق‌ها واقعی نیستن. هنوز فکر می‌کنم فردا صبح از خواب بیدار می‌شم و می‌بینم همه‌ی این‌ها رو توی خواب دیده‌م.»

نبیله راست می‌گفت. واقعاً مثل خواب و خیال بود. به روزنامه‌ای که روی پاهای نبیله بود نگاه کردم. چشم‌هایی که از درون آن عکس‌های

سیاه و سفید نگاهم می کردند گواهی می دادند که این چیزها را در خواب نمی بینم. جواد صاحب به آدم های زیادی آسیب زده بود. این خانواده زندگی چند نسل از مردم را خراب کرده بودند. اما حالا، جواد صاحب و پدرش با کمک ما به دست قانون سپرده شده بودند. لبخند به لبم آمد.

این جا، به غیر از ما سه نفر، هرگز کسی نمی فهمید که این خانواده به دست یک گروه کوچک از خدمتکارها سقوط کرد. هرگز کسی نمی فهمید که روستاهایمان را یک دختر نجات داد. اما من می دانستم.

فصل ۴۶

یکی از روزهای هفته‌ی بعد، نسرین باجی به من گفت: «اَمَل، باید باهات صحبت کنم.» با دست به جای خالی روی تختش زد و به من اشاره کرد که کنارش بنشینم.

وقتی نشستم گفت: «دارم برای چند وقت می‌رم اسلام‌آباد. فردا صبح پسر بزرگم می‌آد که من رو ببره. با این وضعیت، این جا موندن برام خیلی سخته. این خونه برام زیادی بزرگه.»

قلبم فرو ریخت. اسلام‌آباد چندین ساعت با این جا فاصله داشت. من خدمتکار شخصی‌اش بودم و حتماً می‌خواست که همراهش بروم. باید باز هم از خانواده‌ام و همه‌ی کسانی که می‌شناختم، دورتر می‌شدم. فکرم را جمع کردم و گفتم: «خوبه. خیلی مهمه که کنار عزیزانتون باشین، مخصوصاً حالا.»

گفت: «قبل از رفتن یه سری هم به خواهرم می‌زنم.» به من لبخند زد. بعد از رفتن جواد صاحب، اولین بار بود که لبخند می‌زد.

به او گفتم: «خواهرتون از دیدنتون خوشحال می‌شه.»

همان‌طور که با گوشه‌ی روسری‌اش بازی می‌کرد گفت: «امیدوارم. از

آخرین باری که دیدمش زمان زیادی می‌گذره.»

«برای دیدن خونواده‌تون هیچ‌وقت دیر نیست.»

«حق با توهه. تو هم باید پیش خونواده‌ت باشی.»

من حسابی یکه خورده بودم. به او نگاه کردم.

ادامه داد: «تو اولین کسی هستی که این حرف‌ها رو بهش می‌گم. ما باید صبر کنیم تا ببینیم چی پیش می‌آد. توی این مدت فایده نداره همه رو این جا نگه داریم. می‌خوام خونه رو خالی کنم. ممتاز با من می‌آد اسلام‌آباد. البته چند نفر این جا می‌مونن تا از عمارت مراقبت کنن، مثل باغبون. اما بقیه می‌تونن برن.»

«شما... شما به من اجازه می‌دین برم؟»

با دلتنگی لبخند زد و گفت: «به نگه داشتنت فکر کرده بودم. من این مدت

از مصاحبت با تو لذت بردم و به تو علاقه‌مند شدم. توی وجود تو بخش

بزرگی از نوجوونی خودم رو می‌بینم، ولی جای تو پیش خونواده‌ته. از قرض

تو چشم‌پوشی می‌کنم.»

دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم، ولی تا آن روز هرگز چنین کاری

نکرده بودم. نمی خواستم خطر کنم و جادویی را که باعث شده بود او چنین تصمیمی بگیرد از بین ببرم. نمی خواستم تقدس این لحظات را بشکنم. زیر لب گفتم: «ممنونم.»

آن روز بعد از ظهر، وقتی نسرين باجی برنامه اش را برای بقیه توضیح می داد، من هم در جمع خدمتکارها نشستم.

صورت بلال با ناباوری گشوده شد و لبخند بزرگی روی صورتش نشست. حامد فاطمه را در آغوش کشید. اما چهره ی غلام گرفته بود. و بعد، ممتاز را نگاه کردم. گریه می کرد.

به طرفش رفتم و دست هایش را گرفتم. گفتم: «ولی شما که می مونین. قراره با نسرين باجی بری به خونه ش توی اسلام آباد.»

سرش را بلند کرد، به من نگاه کرد و گفت: «ولی این جا خونه ی من بود. مواظب خودت باش. گه گاهی هم به این پیرزن سر بزن. این کار رو می کنی؟»

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «حتماً.» از ناراحتی خودم تعجب می کردم. برای رسیدن چنین روزی خیلی صبر کرده بودم و از رفتنم خیلی خوشحال بودم. اما قطعاً برای ممتاز و بقیه ی خدمتکارها دلتنگ می شدم.

کمی بعد، فاطمه به من نزدیک شد. دست حامد در دستش بود. او گفت: «ما داریم می ریم. مامان و بابام من رو نمی خوان. بابا گفته من رو می بره خونه ی خودش.»

از حامد پرسیدم: «کجا می رین؟»

گفت: «برمی گردم خونه. اِمرِاوالا (۹۰). زنم و بچه هام منتظرم هستن.» به فاطمه نگاه کرد. لبخندی زد و به او گفت: «برای تو هم خوبه که چندتا بچه دوروبرت باشن که باهاشون بازی کنی.»

وقتی به طرف فاطمه رفتم، چشم هایش پر از اشک شد. او اولین دوست من در این خانه بود؛ کسی که قبل از همه به من فرصت دوستی داد.

از او پرسیدم: «وقتی داستانِ رو نوشتی، می فرستیش برای من؟ دوست دارم بخونمش.»

سرش پایین بود. جوابم را نداد.

به او قول دادم: «همدیگه رو توی بازار می بینیم. روستای حامد درست اون طرف بازاره، روبه روی جایی که من زندگی می کنم. من پیدات

می‌کنم. ارتباطمون قطع نمی‌شه.»

زیر لب گفت: «ولی دیگه مثل این جا نیست.»

به او گفتم: «نه، مثل این جا نیست. ولی شاید بهتر باشه.»

مرا در آغوش گرفت. او را تماشا کردم که به دنبال حامد از در بیرون رفت و همراه او دور شد.

کیف بند دارم را برداشتم. دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. نبیله.

یک کیسه‌ی پارچه‌ای را به طرفم هل داد و گفت: «بیا، یه کم خوراکی برات

گذاشتم. بایه مقدار آب. شاید تو راه خونه لازمت بشه.»

پرسیدم: «تو کجا می‌ری؟ برمی‌گردی خونه؟»

«نه، ابداً. می‌خوام برم پیش دخترعموم، همسر لطیف، زندگی کنم. توی

روستای قبلی مون، نزدیک سمران والا (۹۱). اون خیلی به کمک احتیاج

داره.»

پرسیدم: «می‌خوای دوباره بری مدرسه؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم.»

«نبیله، مرکز سوادآموزی رایگانه. من که خیلی ازش خوشم اومده. از جایی

که قراره زندگی کنی هم دور نیست. امتحانش ضرری نداره. شاید حتی

همدیگه رو هم اون جا ببینیم. درست سر اولین پیچ بعد از روستای ماست.»

«شاید. تو یکی که حتماً باید برگردی مدرسه. باید معلم بشی. کم پیش

می‌آد که آدم توی زندگی یه فرصت دوباره به دست بیاره.»

لبخند زدم و گفتم: «امیدوارم.»

باورم نمی‌شد که تا مدتی قبل با نبیله رابطه‌ی خوبی نداشتم. خم شدم و او

را بغل کردم.

خورشید غروب می‌کرد و من چمدانم را دنبال خودم می‌کشیدم. هلال ماه

در آسمان بالای سرم نقش بسته بود. به زودی، ستاره‌ها از آن بالا چشمک

می‌زدند. ولی دیگر برای پیدا کردن راهم به آن‌ها نیاز نداشتم. راه خانه‌ام را

بلد بودم. به چیزی که نبیله گفته بود فکر کردم. شاید واقعاً یک روز معلم

می‌شدم. شاید یک کتاب می‌نوشتم، شاید مثل آصف، مدرسه‌ای برپا

می‌کردم، شاید همه‌ی این کارها را انجام می‌دادم. حالا دیگر می‌دانستم که

یک نفر می‌تواند رؤیاهای زیادی داشته باشد و به واقعیت پیوستن همه‌ی

آن‌ها را به چشم ببیند. همین حالا یکی از رؤیاهایم داشت به واقعیت

می‌پیوست. داشتم این عمارت را پشت سرم می‌گذاشتم.

طی کردن مسیر، بیشتر از آن چه فکر می کردم طول کشید. مدام منتظر بودم که کسی تعقیبم کند، مرا بدزد و به عمارت برگرداند. ولی هیچ کس نیامد.

به راهم ادامه دادم. هر قدم مرا به والدینم نزدیک تر می کرد، به سیما، عمر و حفصه. به پشت سرم نگاه نکردم. راهم را از جاده ی پرپیچ و خم ادامه دادم، از روی گودال ها عبور کردم؛ بعضی از آن ها آن قدر عمیق بودند که انگار انتهایشان به مرکز زمین می رسید.

با خودم فکر کردم که در آینده چه اتفاقی می افتد.

آیا جواد صاحب روزی آزاد می شود و دنبالم می گردد؟

فکر می کردم ندانستن پاسخ این سؤال مرا می ترساند، ولی احساس ترس

نمی کردم. امروز، من آزاد بودم و با این که نمی دانستم آینده آبستن چه

اتفاقاتی است، می دانستم که در راه خانه ام هستم.

و حالا، در این لحظه، همین برایم کافی بود.

یادداشت نویسنده

یادداشت نویسنده در سال ۲۰۱۲، وقتی ملاله یوسفزی (۹۲)، در دره‌ی سوات (۹۳) پاکستان، از مدرسه به خانه می‌رفت از فاصله‌ی نزدیک مورد اصابت گلوله قرار گرفت. جرمش چه بود؟ ملاله می‌خواست حق درس خواندن داشته باشد و دائماً در برابر کسانی که با حق تحصیل دختران مخالف بودند، زبان به اعتراض می‌گشود.

وقتی به ملاله حمله شد، توجه مردم دنیا به او جلب شد و همه به ماجرایش گوش دادند. وقتی بهبود یافت، تلاشش را برای به دست آوردن حق تحصیل از سر گرفت؛ هم برای خودش و هم برای سایر دخترها. همه‌ی دنیا هم از او طرفداری کردند. ملاله هنوز هم تجسم یک دختر قوی و بااراده است. مدرسه می‌سازد، حامی عدم خشونت و جوان‌ترین دریافت‌کننده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل است. بچه‌های دنیا داستان ملاله را می‌دانند.

ملاله بدون شک یک دختر شجاع است، اما حتی خود او تصدیق می‌کند که تنها یک نفر از خیل جوان‌هایی است که برای باورهایشان می‌جنگند و راه درست را انتخاب می‌کنند، حتی اگر برایشان عواقب سختی به همراه داشته باشد و مخاطرات قدم گذاشتن در آن راه، بیش از حد تحملشان باشد. اسم بیشتر این افراد هیچ‌وقت در تیترو روزنامه‌ها ظاهر نمی‌شود، ما هرگز آن‌ها را نخواهیم شناخت و متأسفانه، داستان بیشتر آن‌ها برخلاف داستان ملاله، پایانی خوش ندارد. اما آن‌ها هنوز هم شجاع و بی‌باکند و شایسته‌ی احترام، چه در مرکز توجه قرار بگیرند و چه گمنام بمانند.

آمل یک شخصیت خیالی است، اما نماینده‌ی دخترانی بی‌شمار در پاکستان و سایر نقاط دنیاست که در برابر بی‌عدالتی قد علم می‌کنند و برای عدالت، از راه‌های ناشناخته، اما بااهمیت می‌جنگند. برای بهتر کردن دنیا، لازم نیست حتماً در تیترو رسانه‌ها ظاهر شویم. هر فعالیتی که در جامعه‌ی خودمان و فراتر از آن، برای تبلیغ خیر و خوبی انجام می‌دهیم اهمیت دارد. مسئله‌ی بردگی قراردادی، که در این کتاب به آن پرداخته شده، مقوله‌ای جهانی است که در زندگی میلیون‌ها انسان تأثیرگذار بوده. حتی در آمریکا بعضی از این افراد شرایطی مانند شرایط آمل داشته‌اند اما متأسفانه، اکثر آن‌ها شرایط بسیار سخت‌تری را تجربه می‌کنند که پایانی ندارد. آمل از بسیاری از کسانی که این شرایط

وحشت‌آور را تجربه می‌کنند، خوش اقبال تر است.
دخترهای شجاع را در تمام نقاط دنیا می‌توان یافت. آن‌ها هم، مثل اَمَل،
ممکن است بعضی اوقات دچار ترس شوند؛ اما شجاعانه‌ترین کار دنیا این
است که راه درست را انتخاب کنند، حتی با وجود خطرهایی که ممکن است
برایشان داشته باشد. امیدوارم این داستان دختران شجاع تمام دنیا را بیشتر
به مردم بشناساند.

تشکر و قدردانی

تشکر و قدردانی نوشتن این کتاب بدون حمایت دستیار بینظیرم، تیلور مارتیندیل کین، ممکن نبود. از استفانی فَن بورستل و همه‌ی افرادِ گروه Full Circle Literary بسیار متشکرم. از نانسی پولسن متشکرم که درون‌مایه‌ی داستان مرا فهمید و به من کمک کرد که آن را بنویسم؛ شانس با من بیاندازه یار بود که او را در کنارم داشتم. سارا لافلئور، از شما به خاطر تمام اظهارنظرها و ژرف‌اندیشی‌هایتان تشکر می‌کنم، هم‌چنین از همه‌ی افرادِ گروه Penguin Young Readers بسیار متشکرم. اگر همه‌ی شما نبودید، نوشتن این کتاب برایم ممکن نبود، قدردان زحمات یکایک شما هستم. از شهزل مالک به خاطر طراحی جلد کتاب، که درون‌مایه‌ی داستان را به خوبی نشان می‌دهد، متشکرم.

تریسی لوپز و امیلی پَن، امکان نداشت درزمینه‌ی نقد و بررسی اثر، همکارانی بهتر از شما داشته باشم، از شما متشکرم. سائره عدیل، بخت ناظر، و عطیه ناظر، از شما به خاطر اظهارنظر درمورد پیش‌نویس‌های اولیه‌ی اثر بسیار بسیار سپاس گزارم. از سادیه میمون، نگار هارون، بکی آلبرتالی، عایشه متو، آمنه امین، و علی و امیر سعید به خاطر حمایت عاطفیشان از من در فرآیند نوشتن این کتاب متشکرم.

پدر و مادر عزیزم، از شما متشکرم، نه فقط به خاطر راهنمایی‌های ارزش‌مندتان، به این دلیل که همیشه به من افتخار کرده‌اید. زین، موسی، و ولید، وجود شما زندگی مرا پر از نور و روشنی کرده است. و در آخر، کاشف اقبال، تو بهترین اتفاق زندگی من هستی. اگر تو نبودی، هیچ کتابی نوشته نمی‌شد. بیش از آن که بتوانم بگویم، دوستت دارم.

Hafsa.۱

Sadia.۲

Seema.۳

Amal.۴

Ghalib.۵: میرزا غالب یا غالبِ دهلوی از شاعران هندوستان

Rumi.۶: جلال الدین محمد بلخی، معروف به مولانا، مولوی و رومی

Iqbal.۷: اقبال لاهوری، شاعر اهل پاکستان

Punjab.۸

Paris.۹

New York.۱۰

Karachi.۱۱

Khan Sahib.۱۲

Islamabad.۱۳

Lahore.۱۴

Amma.۱۵: کلمه ی هندی به معنی مادر

Guava.۱۶

Naima.۱۷

Omar. ۱۸

Parvin. ۱۹

Safa. ۲۰

Ghalib Academy. ۲۱

Raheela Bibi. ۲۲

Rabia. ۲۳

Mehnaz. ۲۴

Shifa. ۲۵

Maha. ۲۶

Maaria. ۲۷

Lubna. ۲۸

Fozia. ۲۹

۳۰. Jalebi: جلبی یا زولبیا نوعی شیرینی است که معمولاً همراه با بامیه و
گوشفیل به فروش می‌رسد

۳۱. Kamiz: لباس ملی پاکستان، پیراهن بلندی که با شلوار پوشیده
می‌شود

۳۲. Samosa: نانی که وسط آن گوشت، سبزی، لوبیا و ادویه‌ی زیاد
می‌ریزند

۳۳.Kulfi: نوعی بستنی هندی است که با هل و گلاب معطر می شود

Sara.۳۴

Basit.۳۵

Shaukat.۳۶

Mariam.۳۷

Shalwar kamiz.۳۸

۳۹.Abu: کلمه ی عربی به معنای پدر

۴۰.Laddu: لادو یا لَدو، نوعی شیرینی سنتی هندی

Munira.۴۱

Jawad.۴۲

Hazarabad.۴۳

Zenith Irfan.۴۴

۴۵.Cricket: ورزشی است که با چوب و توپ در یک زمین چمن

بیضی شکل بین دو تیم ۱۱ نفره بازی می شود

Balkis.۴۶

Malik.۴۷

Paratha.۴۸

Mumtaz.۴۹

Bilal.۵۰

Nabila.۵۱

Shagufta.۵۲

Nasreen Baji.۵۳

Hamid.۵۴

۵۵.Cholay: غذای فرعی هندی که با نخود درست می شود

Beef Korma.۵۶

Fatima.۵۷

Roti.۵۸

۵۹.Nihari: یکی از خورش های محلی کشور پاکستان است که با گوشت
گاو تهیه می شود

Gazala.۶۰

Nabay Chak.۶۱

Banway Chak.۶۲

Marali.۶۳

Najam.۶۴

Sana.۶۵

Masud Baba.۶۶

Toqir.۶۷

Allama Iqbal.۶۸

Roshanara.۶۹

۷۰. یکی از خوشبوترین گیاهان دارویی که گل‌های بنفش دارد

A Stranger in Al-Andalus.۷۱

Zaid.۷۲

Chotu.۷۳

۷۴. God's own land: نوشته‌ی شوکت صدیقی (که در فارسی با نام

راضیه بیگم ترجمه شده است).

Rashida.۷۵

Zeba.۷۶

Barsi.۷۷

Anarkali.۷۸

۷۹. Pakora: نام یک غذای فوری هندی که به صورت گلوله‌های

برشته‌شده‌ی خمیر به همراه مخلفات دیگر عرضه می‌شود

Shabnum.۸۰

۸۱. Kardhai Chicken: یک نوع غذای تند پاکستانی با مرغ که در کراهی
یا همان تابه درست می شود

۸۲. Churidar: نوعی شلوار هندی که از قسمت زیر زانو تا مچ، به پا
می چسبد

Asif.۸۳

۸۴. Benazir Bhutto: بی نظیر بوتو (۱۹۵۳-۲۰۰۷) یکی از زنان
سیاست مدار پاکستانی که ترور شد

Usman.۸۵

Rehan.۸۶

Babar Latif.۸۷

Minawala.۸۸

Kheer.۸۹

Imrawala.۹۰

Simranwala.۹۱

Malala Yousafzai.۹۲

Swat Valley.۹۳